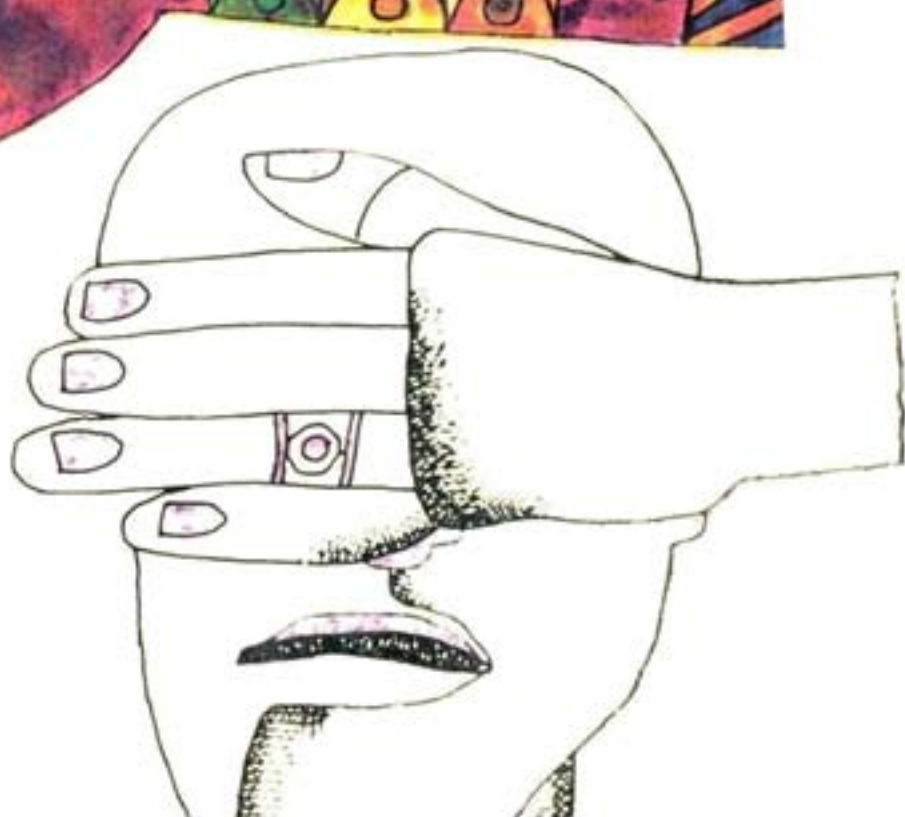


# افسانه‌ی باران

نادر ابراهیمی



# افسانهٔ باران

مجموعه‌ی دوازده قصه

نادر ابراهیمی



بنیاد ملی اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

---

چاپ این کتاب در اسفند ماه ۱۳۴۶ در چاپخانه فاروس پایان یافت  
حق چاپ محفوظ است

شهر صبور  
افسانه‌ی باران  
حساب پس انداز  
عقیق  
شادی‌های ازدست رفته  
برخورد  
کنگره‌ی جانوران  
حکایت سه ماهی  
رابطه  
آنها برای چه برمی‌گردند  
تسلیم شدگان  
فرائر از تسلیم



شهر صبور

سالن انتظار يك حمام

ساعت يازده صبح روز جمعه

وسط سالن حوضچه ايست با فواره. يك گلدان بزرگ گل کاغذی در کنار حوضچه است و دور تا دور حوض كوچك پيسی کولا و كانادا و مثل اينها چيده شده .

در دوسوی اين حوض دو ميز گرد قرار دارد كه روی هر يك، مقداری مجلهی زنان و جوانان و اطلاعات و كيهان شب پيش ريخته است .  
همهی صندلی ها - به جز دو تا - در تصرف منتظرين است .  
دود و رطوبت .

سه چهار بچه، مرتب در رفت و آمدند و گاه، به بازی های خاص خود سرگرم . گاهی نيز یکی از آنها روی صندلی خالی شده ای می نشیند و پس از چند لحظه دوباره راه می افتد .

مردی با کیف آبی کوچکی که روی آن علامت S.A.S هست وارد

میشود. جامه‌دار به او شماره میدهد. مرد به شماره و به جمعیت منتظر نگاه میکند، نمره را پس میدهد و میرود.

زنی با سه بچه از نمره‌ی ۸ بیرون می‌آید. جامه‌دار فریاد می‌زند: سی و هفت.

مردی بر می‌خیزد.

زنی داد می‌کشد: سی و شش را که نخوانده‌ای.

جامه‌دار خون‌سردانه فریاد می‌زند: سی و شش.

همان زن باد و بچه راه می‌افتد. شماره‌ی ۳۷ آهسته می‌نشیند.

ساعت دیواری بزرگی به دیوار انتهای سالن کوبیده شده.

الآن ساعت درست یازده و سه دقیقه است. زیر ساعت، کمی پائین‌تر،

صندوقی ست با قفل زنگ زده. روی صندوق غبار مرطوبی نشسته و بر

دیواره‌اش نوشته شده: «صندوق شکایات»، محو و رنگ باخته.

لای در نمره‌ی ۳ باز میشود. کله‌ی مردی بیرون می‌آید. جامه‌دار

ضمن عبور او را می‌بیند.

کله: دو ساعت است دارم زنگ می‌زنم.

- خراب است.

کله: من چه کار کنم که خراب است؟ حوله، یک حوله‌ی بزرگ.

- بزرگ تمام شده، دوتا کوچک.

- عیب ندارد.

جعبه‌ی زنگ، به دیوار طرف چپ کوبیده شده است. مردی که

رو بروی جعبه نشسته ، پیاپی آنرا نگاه میکند. صدای زنگ بلند میشود و نمره‌ی ۹ روشن . جامه‌دار به آرامی می‌آید ، نمره را نگاه و خاموش میکند. میرود به يك تازه وارد نمره میدهد و برمی‌گردد . میان راه دو تا حوله‌ی کوچک را که روی دوش انداخته می‌اندازد توی نمره‌ی ۳ و در نمره‌ی ۵ را می‌زند .

- بفرمائید .

...

- بفرمائید ...

...

مردی که رو بروی جعبه‌ی زنگ نشسته میگوید : ۹ بود، پنج نبود.

جامه‌دار در نمره‌ی ۹ را می‌زند: بفرمائید .

- يك پسی خنك .

- پسی خنك نداریم. كانادا هست .

- پس کوکا .

- کوکای خنك هم نیست . فقط كانادا .

- باشد. يك كانادای کوچک .

- کوچک نداریم. فقط بزرگ هست .

- بزرگ!

نزدیک ساعت، در انتهای سالن، آقای شماره‌ی ۵۹ نشسته. سیمای

روشنفکرانه‌ای دارد . يك کتاب انگلیسی را میخواند و گه‌گاه سر تکان

میدهد، لبخند می زند و تعجب میکند - و درخفا به زنی که تقریباً روبروی او نشسته (خانم شماره ی پنجاه) نگاه میکند. زن، زیبا، تنگ حوصله و گرفته است. و در زیر یکی از نگاه های شماره ی ۴۹ با صدای بلند میگوید:  
فرخ، فرخ، بیا اینجا...

فرخ یکی از بچه های ولگرد سالن است. می آید، جلوی مادرش می ایستد، کمی نگاهش میکند و می رود.

کنار آقای ۴۹ جوانی بلندقد، بانگاہ زیرک و حرکات کند هوشمندانه نشسته است. او صاحب شماره ی ۷۰ است. روبروی او، کنار خانم شماره ی ۵۰ مردی تقریباً پیر، با سر نیمه طاس، پیشانی عرق کرده، یقه ی باز و حالت کنجکاو نشسته است. او پیای گردن می کشد و تازه واردین را نگاه میکند؛ و با بانگاہ پی آنهایی می افتد که نوبتشان رسیده. گاه مجله ی بی جلدی را بر میدارد، نظری به آن می اندازد و از فاصله، پرت میکند روی میز و گاه، خودش را با همان مجله بادمیزند. در فاصله ی همه ی حرکات خود، گاهی هم به صاحب نگاه زیرک می اندازد و مختصر سری تکان میدهد. شماره ی هفتاد از نگاه پیر مرد می گریزد و حرکات سر و گردن مرد را ندیده می گیرد. اما سر انجام، از زردیدن نگاه به تنگ می آید و مستقیماً در چشمهای پیر مرد نگاه می ریزد.

<p>جان بکن! میخواهی حرف بزنی؟ میخواهی درد دل کنی؟ یا الله! حوصله ام را سر بردی مردک... چی داری</p>	<p>جوان شماره ی هفتاد در فکر خود به پیر مرد</p>
--	---

که بگوئی؟ شکایت داری؟ بیاندازش توی صندوق.  
 یانه، هوا گرم است. حتماً میخواهی بگوئی: پوف...  
 هوا چقدر گرم است ...

پیرمرد: پوف... چقدر گرم است. (با دستمال گردنش را خشک  
 میکند).

- و ... «آدم کلافه میشود...» یا «گرمای امسال هم عجب...»	شماره‌ی هفتاد در فکر
--	-------------------------

پیرمرد: واقعاً آدم کلافه میشود.

شماره‌ی هفتاد لبخند وازده‌ای تحویل پیرمرد میدهد.

- و حالا... «عجب اوضاعی ست آقا... عجب مملکتی است...» یا الله! بنال پیرمرد چرك...	شماره‌ی هفتاد در فکر
---	-------------------------

پیرمرد: ببخشید، نمره‌ی شما چند است؟

شماره‌ی هفتاد: هف-تاد.

پیرمرد: باید تا سه‌ی بعد از ظهر اینجا بنشینید ... واقعاً عجب

اوضاعی ست آقا...

- به تو چه که من تا کی باید اینجا بنشینم؟ خاک بر سر به‌کار مردم چکار داری؟	شماره‌ی هفتاد در فکر
---	-------------------------

شماره‌ی ۶۳ دختر خانمی ست که دختر خانم دیگری همراه اوست.

هر دو زشتند، بادامن کوتاه، پا روی پا انداخته و عیان. شماره‌ی ۵۵ روبروی

آن‌ها نشسته است. مردی ست سی و چندساله، مردنی، مافنگی و کارمند مآب. مجله‌ی بانوانی در دست دارد و ورق می‌زند، و از بالای مجله عیان‌گاه دختران را نگاه میکند. حالت خماری و کششی پیدا کرده است. مجله، آهسته و خفیف، در دستهای او می‌لرزد. مردی که کنار آقای ۵۵ نشسته (شماره‌ی ۶۰) سر کشیده و مجله را نگاه میکند. شماره‌ی شصت - که اینک مجله‌ی آقای ۵۵ را دید می‌زند - یک کیهان چهارتا شده در دست دارد. مرد دیگری که کنار او نشسته با دقت و کش آمدن و خم شدن، مشغول خواندن همان مختصر قسمت هویدای کیهانی ست که آقای شصت در دست دارد.

آقای شصت، سرانجام، خیلی آهسته به شماره‌ی ۵۵ می‌گوید: اینها را نباید بنویسند. زنها را خراب میکند.

آقای ۵۵ سریعاً از رؤیا جدا میشود و جواب میدهد: حقیقتاً ... اصلاً تمامش همینطور است آقا ... نگاه کنید، مسخره است. (مجله را به آقای ۶۰ میدهد و آقای ۶۰، کیهان را میدهد دست آن یکی) شماره‌ی ۶۰: اصولاً باید جلوی اینطور چیزها را گرفت.

شماره‌ی ۵۵ (بی‌رمق): معلوم است آقا، معلوم است ... اما کی به فکر این حرف‌هاست. ما فقط خون خودمان را کثیف می‌کنیم.

جعبه‌ی زنگ صدا میکند و نمره‌ی ۳ روشن میشود. جامه‌دار، همچنان کشان کشان می‌آید، چراغ‌را خاموش می‌کند و میرود در نمره‌ی ۳ را می‌زند.

جامه‌دار: بعله؟

... -

جامه‌دار : بفرمائید . . .

صدا : من کاری ندارم . چیزی نخواستم .

جامه‌دار : زنک زدید . . .

صدا : من زنک زدم؟ این زنک که تا حالا خراب بود .

جامه‌دار برمی‌گردد و باحالت گیج به همه‌ی نمره‌ها نگاه میکند .

میرود به‌طرف نمره‌ی ۱۱ .

- بفرمائید .

... -

- شما زنک زدید ؟

و باز برمی‌گردد . زنک دوباره صدا میکند .

جامه‌دار از فاصله‌ی نگاهی به زنک، می‌اندازد و می‌رود به‌طرف

نمره‌ی ۸ .

- بعله . . .

صدا : سکینه را بگو بیاید .

- خانم، سکینه نیست .

صدا : چرا نیست ؟

- نیست . . . مریض است .

صدا : پس من چکار کنم ؟

- فاطمه را میفرستم .

صدا : نه، نه... فاطمه را نمی‌خواهم .

- پس ربابه ...

صدا : نه... ربابه پوست و گوشت آدم را می‌برد. سکینه را بفرست!

- خانم! گفتم که سکینه نیست، مریض است.

صدا : پس... فاطمه ...

- باید صبر کنید، توی نمره است.

جامه‌دار رد میشود و به يك تازه وارد نمره میدهد .

آقای ۵۵ نگاهش به نگاه یکی از دخترهای ۶۳ می‌افتد و ناتوان

لبخند می‌زند .

دخترک جواب میدهد و خودش را جمع میکند .

در نمره‌ی ۱۴ باز میشود و پیرزنی چاق و قرمز بیرون می‌آید .

جامه‌دار : سکینه خانم برو نمره‌ی ۷ . (بعضی‌ها می‌خندند)

سکینه : کی آنجاست ؟

جامه‌دار : خانم ...

سکینه : باشش تا بچه ؟

جامه‌دار : نمیدانم .

سکینه : يك چای بخورم، بعد...

«زن شوی» پیرآهسته و لنگان راه می‌افتد. نزدیک جوان شماره‌ی

هفتاد که می‌رسد، به او سلام میکند .

شماره‌ی هفتاد : سلام، سکینه خانم. حالتان چطور است ؟

سکینه : حال که نپرس آقا جان. دور از جان پاهایم «واریز» کرده،

چه جور ...

(پیرزن پای برهنه‌اش را بالا می‌آورد و نشان شماره‌ی ۷۰ میدهد)

– اینجا ، اینجا ، اینجا ... این رگ‌ها را می‌بینید؟ همه زده

بیرون . چه دردی می‌کند . شب تا صبح – آقا جان – خواب ندارم .

یک جور قرص گرفته بودم شبی دو تا می‌خوردم. زن دکتر ... برایم آورده بود.

بد نبود. حالا تمام شده . می‌گویند باید جوراب «واریز» بپوشم . کجا؟

حال خانم باجی چطور است؟ رفته کرمانشاه یا اینجا است؟ یک دعا، گفته بودم

بگیرد برای شفای جمیله خانم . نمی‌دانم گرفت یا نه . ردخور ندارد .

زهره خانم چطور است؟ طفلك ! راستی آخرش آشتی کردید یا نه؟

(جوان ، صورتش رنگ می‌اندازد و عرق می‌کند)

پیرزن دنبال می‌کند: خوب نیست. عاقبت به خیری ندارد آقا جان.

هر چه باشد خواهرتان است . گناه که نکرده . طفلك دختر بدی نیست .

هر چه هست زیر سر آن پدر سوخته است . من به عمه خانم – خدا بیامرز –

گفتم که توی این کارها دخالت نکنند. اگر خوب بشود که می‌گویند خودمان

خواستیم؛ اگر بد بشود می‌گویند گور به گور بیفتد که این بدبختی را برای

ما درست کرد. طفلك زهره خانم. چرا طلاق نمی‌گیرد؟ اما با دوتا بچه،

طلاق هم که دردی را درمان نمی‌کند . خوب ، باز هم مرگ یکبار شیون

یکبار. طلاق بگیرد خودش را خلاص کند. مهرم حلال جانم آزاد. شوهر

بد از هزار جهنم بدتر است . اما مردها همه‌شان بدند . سگ زرد برادر

شغال . مگر خود من طلاق نگرفتم؟ اول جوانی ! اما این عاقبتش است  
صبح تا شب تن این و آن را دستمالی کن ... هی ...

جامه‌دار: سکینه ! برو نمره‌ی ۷ . یکساعت است که معطل شده .

سکینه : یکساعت که معطل شده، يك دقیقه هم رویش . خوب ...

سلام ما را به خانم باجی برسانید .

پیرمرد کنجکاو، به‌دقت به حرف‌های زن شوی پیرگوش میدهد .

بعد از رفتنش، نگاهی به جوان شماره‌ی هفتاد می‌اندازد و با همدردی آه  
می‌کشد .

از همه چیز آدم با خبرند ... از همه چیز . های مردك،	شماره‌ی ۷۰
باز هم حرفی داری ؟ مرده شوی برده‌ی خاك بر سر ...	در فکر
چرا با خواهرم قهر کرده‌ام ؟ ها ؟	

پیرمرد : اکبر آقا .

اکبر آقای جامه‌دار: بعله ...

پیرمرد: يك لیوان آب خنك .

جامه‌دار: پسی خنك بدهم خدمتتان ؟

پیرمرد: نه ، آب . يك لیوان آب خنك ...

جامه‌دار با يك کاسه‌ی پلاستیک بزرگ می‌آید . شیر آب کنار حوضچه

را بازمی‌کند و کاسه را لبریز از آب . و می‌دهد دست پیرمرد . پیرمرد لب

می‌زند و سر بر می‌دارد: مثلاً خنك است ؟

بعد به شماره‌ی ۷۰ نگاه می‌کند: می‌بینید؟ اگر پیسی می‌خواستم ،  
خنکش بود . اما آب - چون پول تویش نیست - نه . غیر از حرف ،  
هیچ چیز «مفت» توی این مملکت به آدم تحویل نمی‌دهند .

- خانم ، شماره‌ی شما چند است ؟ عیب این محله  
اینست که فقط همین يك حمام را دارد . شما به حمام  
دیگری نزدیک نیستید؟ صحیح ... پس منزلتان پشت  
حمام است! شما باید نمره را بگیرید و بروید منزل ...  
بعد تلفن کنید ... و پرسید نوبت شما نزدیک شده  
یا نه ...

مرد شماره‌ی ۵۵  
در فکر  
به دختر  
لبخند پذیر

- آن یکی که رنگ نارنجی داشت بهتر بود . دوپیس ،  
دامن کلوژ ، بلوز بی‌آستین .

دختر ۶۳  
در فکر

- اگر عجله دارید من نمره‌ام را بدهم به شما . نه نه ...  
مهم نیست . اینجا محیط خوبی نیست . نه ، نه ...  
من در هفته دو روز تعطیل دارم . بله ، پنجشنبه هم .  
بله سازمان برنامه ...

مرد شماره‌ی ۵۵  
در فکر  
(دختر ۶۳)

مایوی قرمز گل‌دار - کنار دریا - غروب - چادرهای پهلوئی - شنای دسته‌جمعی - پیاده روی ... جنگل ... (آه می‌کشد)	دخترک ۶۳ در فکر
---	--------------------

شماره‌ی ۵۵ : ببخشید خانم ، ساعت چند است ؟  
 دخترک ۶۳ به دیوار انتهای سالن نگاه می‌کند . ساعت زنگ می‌زند .  
 شماره‌ی ۵۵ هم نگاه می‌کند . یازده ونیم . دخترک جواب نمی‌دهد .  
 نمره‌ی ۱۰ زنگ می‌زند . جامه‌دار که از جعبه‌ی زنگ دور است  
 به آقای مقابل جعبه نگاه می‌کند . او می‌گوید : ده . جامه‌دار لای در نمره‌ی  
 ده را باز می‌کند .

- بله ...

- دلاک .

- معطلی دارد .

- صبر می‌کنم .

شماره‌ی ۶۸ که مردی ست چهل ساله نما با سیل‌های آویخته بی‌دلیل  
 می‌خندد .

نمره‌ی ۱۳ زنگ می‌زند . \*

از نمره‌های يك و دو آدمهای براق بیرون می‌آیند . یکی شان  
 جامه‌دار را صدامی زند و از ته جیبش سکه‌ای بیرون می‌آورد و به او می‌دهد .  
 جامه‌دار سکه را می‌اندازد توی يك قوطی که روی میز ابتدای سالن است  
 و جامه‌دان بزرگ آدم سخنی را تا جلوی در حمام می‌برد و برمی‌گردد .

<p>- فایده‌ای که ندارد . شکایت کنم که چه ؟ حرفم به جایی نمیرسد .</p>	<p>زن شماره‌ی ۷۶ در فکر</p>
--	---------------------------------

زن شماره‌ی ۵۰ زیر نگاه‌های مرد شماره‌ی ۴۹ بی‌قراری می‌کند.

<p>- با این ریخت کثیف و گندش . اگر محمود را می‌دید خجالت می‌کشید . حمال ! کوری ؟ این بچه را نمی‌بینی ؟</p>	<p>زن شماره‌ی ۵۰ در فکر</p>
--	---------------------------------

<p>- آن روز را یادتان می‌آید؟ نوبی حمام؟ چطور باهم آشنا شدیم؟ چه قیافه‌ای گرفته بودید . من میدانستم که شوهر ندارید. اما اینطور نشان میدادید که...</p>	<p>مرد شماره‌ی ۴۹ در فکر (خطاب بشماره‌ی ۵۰)</p>
---	---

<p>- چشمت را درویش کن مرد . مینخواهی يك پاسبان صدا کنم تا همین جا بدهم شلاقت بزند ؟</p>	<p>زن شماره‌ی ۵۰ در فکر (بشماره‌ی ۴۹)</p>
---	---

مردی بلندبالا ، چهارشانه ، با سبیل‌های سیاه و سینه‌ی پهن داخل میشود . میرود طرف جامه‌دار و چیزی میگوید . جامه‌دار سری تکان میدهد و دنبال مرد می‌رود . همه‌ی چشم‌ها مرد سینه پهن را دنبال میکنند . جامه‌دار در نمره‌ی بی‌نمره‌ای را باز میکند . مرد سینه پهن داخل میشود و سروصدا از همه طرف بلند .

- مگر نوبتی نیست ؟

- این دیگر چه بساطی است؟

- همه جا زور، همه جا گردن کلفتی ...

- ما دو ساعت است اینجا نشسته ایم ...

- عجب پدر سوخته ...

مرد سینه پهن از نمره بیرون می آید و به منتظرین نگاه میکند .

جامه دار : کسی که وان نخواسته بود . شما همه مشتری اینجا هستید .

گر وان میخواستید ، میگفتید ... ( خطاب بدسینه پهن ) بفرمائید ...

بفرمائید ...

سینه پهن باز می گردد . صداها می برد .

شماره ی ۶۸ باز می خندد .

نمره ی ۱۳ دوباره زنگ می زند . جامه دار می رود و در نمره ی ۱۳ را

می زند .

صدای زن : اکبر آقا .

- بفرمائید .

- شما شامپو دارید ؟

- داریم .

- من یادم رفته شامپو بیاورم . يك گلموی بزرگ برای من بیاور .

- گلمون داریم . فقط داروگر هست .

- باشد . يك بزرگش را بده .

- بزرگ نداریم. دوتا متوسط بدهم؟

- بده ...

- اگر توی منزل حمام داشتم چقدر خوب بود. از شر همه‌ی اینها راحت می‌شدم. چركها، چركها...	جوان شماره‌ی ۷۰ در فکر
--	---------------------------

- نخیر... زن ندارم. باور کنید.	شماره‌ی ۴۹ در فکر (خطاب به زن ۵۰)
--------------------------------	--------------------------------------

- مادر نداری؟ خواهر نداری؟ الآن بلندمیشوم محکم میزنم توی گوشت مردیکه‌ی بی‌شرف...	زن شماره‌ی ۵۰ در فکر (به مرد شماره‌ی ۴۹)
--	--

- زنی را که میخواستم هیچوقت پیدا نکردم. مشکل است، واقعاً مشکل است...	مرد شماره‌ی ۴۹ در فکر (به زن شماره‌ی ۵۰)
--	--

پیرمرد، تو که باز هم نگاه میکنی. چه مرگت است؟ آخر چه مرگت است؟	جوان شماره‌ی ۷۰ در فکر
--	---------------------------

صندلی طرف چپ جوان شماره‌ی ۷۰ خالی میشود. جامه‌دار شماره‌ی ۴۴ را صدا زده است. پیرمرد، سنگین و آرام بلند میشود می‌آید کنار جوان می‌نشیند.

جوان شماره‌ی ۷۰ | چه کنه‌ای، چه گاوی...  
در فکر

پیرمرد : معذرت می‌خواهم. من حس کردم که شما خیلی عجله دارید.

اگر اینطور است میتوانیم با هم برویم به نمره‌ی من . مال من ۴۷ است ،  
۴۴ الان رفت تو . دیگر چیزی نمانده .

جوان شماره‌ی ۷۰ | مریضی یا عیب داری ؟  
در فکر (به پیرمرد)

جوان شماره‌ی ۷۰ به پیرمرد : متشکرم آقا، من عجله ندارم.

پیرمرد : خوب، آدم باید - اگر میتواند - به هم نوع خودش کمک

کند. این کارها که ضرری ندارد ...

جوان شماره‌ی ۷۰ | کم شو کندی بوگندوی پدر سوخته‌ی دبنگ مادر-  
در فکر  
(به پیرمرد) سگ ...

جوان شماره‌ی ۷۰ به پیرمرد : البته، ولی خوب ..

پیرمرد : شما محصلید ؟

جوان، بی تاب بلند میشود و راه می‌افتد .

پیرمرد يك صندلی جا عوض میکند و به آقای ۴۹ چیزی میگوید.

۴۹ آهسته جواب میدهد و آنها مشغول يك گفتگوی آهسته می‌شوند .

جامه‌دار شماره‌ی ۴۶ را صدا می‌زند.

زنی که کنار دختر شماره‌ی ۶۳ نشسته بلند میشود و میرود . مرد

شماره‌ی ۵۵ که روبروی ۶۳ نشسته برمی‌خیزد ، چند لحظه راه می‌رود و

وبعد می‌آید کنار دختر لبخند پذیر می‌نشیند .

جوان شماره‌ی ۷۰ قدم می‌زند. هر بار که بد طرف صندوق دریافت

پول برمی‌گردد سعی میکند که باز هم چشمش به آن دو خط شعر نیفتد، ولی نمیتواند چشم‌هایش را خوب بندد .

هر که دارد امانت موجود      بسیار به بنده وقت ورود  
 نسیار ، اگر شود مفقود      بنده مسئول آن نخواهم بود

جوان شماره‌ی ۷۰ | - «مسئول» ، «مسئولیت» ، چركها ، چركها ... يك  
 در فکر |      مِشت آدم چرك ... نه ، فقط يك مِشت لباس چرك .  
 آدم؟ هد !

و یاد آن وکیل مدافعی می‌افتد که گفته بود : اگر لباس زیر من ،  
 روز محاکمه ، چرك باشد حتماً موکلم محکوم میشود . تجربه دارم . جوان  
 فکر میکند : اینجاست که حقیقت و عدالت تحت‌الشعاع زیر شلواری  
 قرار می‌گیرد . و لبخند زد .

دختری جوانسال و تقریباً قشنکک وارد سالن میشود .

- اکبر آقا... مامان کدام نمره است ؟

- پنج .

دخترک مستقیم به طرف نمره‌ی ۵ میرود ، در را باز میکند ، داد

خفیفی می‌کشد و پس می‌زند .

- اکبر آقا ...

- گفتم شماره‌ی هفت . چرا رفتید توی پنج ؟

- گفتم پنج .

- گفتم هفت .

دوسه نفر درهم میگویند : گفتی پنج... گفتی پنج...

دخترک در نمره ی ۷ را میزند : مامان ...

صدا : فریبا توئی؟ بیا تو ...

نماری ۵۵ در فکر | - ببخشید خانم...  
به دخترک ۶۳

زنی جوان و چادری به مرد کنار خود میگوید : درست بنشین آقا ،

من که صندلی نیستم.

زن شماره ی ۵۰ | - خدا کند آتش تمام نشود. یادم رفت شعله را کم کنم.  
در فکر  
چه حواسی.

مرد شماره ی ۴۹ | - من يك آپارتمان دارم ... هر وقت شما میل داشته  
در فکر  
(خطاب به شماره ی ۵۰) باشید ...

زن شماره ی ۵۰ | - بی شرف... اگر محمود اینجا بود ..  
در فکر  
خطاب به مرد ۴۹

جوان شماره ی ۷۰ | - اینهم جمعه . واقعا که ...  
در فکر

ساعت زنگ میزند. خیلی ها نگاه می کنند. دوازده تمام.

از نمره ی ۱۷ مردی بیرون می آید ، گل انداخته و سر حال . به

منتظرین نگاهی می کند و می خندد .

جامه‌دار : چهل و هفت، چهل و هفت، چهل و هفت... نیست؟ چهل و هشت. زنی بلند میشود .

پیر مرد صاحب شماره‌ی ۴۷ آهی می‌کشد و با صدای بلند می‌گوید :  
چقدر آدم باید معطل بشود. اینهم شد زندگی ؟ نه ، راستی ؟

برای مورچه بودن

برای کسب احترام

و برای آنکه بگوئی: «لطفاً این پول را در حساب پس انداز

من بگذارید.»



برای زندگی مشترک

برای دختر محبوب

برای حلقه‌ی طلا

برای مجلس گرم

برای بستر نرم

برای پتوی مخملی

و برای آنکه بگوئی: «فرش من، مبل من، یخچال  
من...»



برای ایجاد تفاوت  
برای اتکای به نفس  
برای فخر بدمسکینان  
برای آزمودن بخت

و برای رؤیت تصویر ملکوتی خود در روزنامه‌ها .



برای تولد نخستین فرزند  
برای زایمان بدون درد  
برای حلقه‌های گل  
برای دهش‌های بزرگوارانه

و برای آنکه بگوئی: «من انعام دربان‌ها و پرستارهای  
بیمارستان را داده‌ام...»



برای زمین‌های دونبش

برای احساس مالکیت

برای دریافت سلام از واسطه‌ها و دلال‌ها

برای آشنائی‌های تازه

برای سفرهائی بدغرب

برای سفرهائی به‌غربت

و برای آنکه بگوئی: « من نیز دیده‌ام، من... »



برای همه‌ی فرزندان

برای همه‌ی روزهای مرطوب و کفش‌های نو

برای چتر، بارانی، سرپوش

برای پیاده نبودن

برای کسب احترام

و برای آنکه بگوئی: « من از مورچه کمتر نیستم... »



برای روزهای ناپیدا  
 برای روزهای گم  
 برای روزهای سست  
 برای روزهای بیکاری  
 برای روزهای باطل  
 برای روزهایی در فنای آینده  
 برای روزهایی که هرگز نخواهد آمد  
 برای زمان کاهلی  
 برای زمان بیهودگی  
 برای توجیه هر حماقت

و برای آنکه بگوئی : « بچه‌های من در زاندارك ،  
 رازی، آکسفورد، سوربون درس می‌خوانند... بچه‌های  
 من » ...



برای فریفتن خویش  
 برای داشتن بهانه  
 برای یافتن مأمّن  
 برای ایجاد دل‌بستگی

برای نفرت از تغییر

و برای آنکه در آفتاب روی راحتی نرم بنشینم و بگوئی:  
 «صبحانه‌ی من، حیاط خانه‌ی من، باغچه‌ی من، درخت  
 های من...»



برای فراموشی



برای رباخواری‌های پنهان  
 برای سربلندی‌های آشکار  
 برای شب‌های پردرد  
 برای دردهای بی‌سرانجام  
 برای آینده‌ای دور  
 برای آینده‌ای درغبار  
 برای غیرممکن‌ها و هرگزها  
 برای درمان سرطان

و برای آنکه بگوئی: «پزشك من، سرطان من، میراث

من ، مرده ریگ هن...»



برای آخرین روزها  
 برای واپسین رؤیاها  
 برای نمازهای پس از مرگ  
 برای باز خرید تمام گناهان  
 برای احساس آرامش در بهشت  
 برای آخرین منزل  
 برای آخرین غسل

و برای آنکه به مرده شوی بگوئی: «دندان طلای من...»



برای سنگی برگور  
 برای خطی خوش بر سنگ  
 برای جایی خوب در خاک  
 برای خفتن در اماکن متبرک  
 برای قرب به مقابر متبرک

برای يك مجلس محترمانه‌ی «ختم»

و برای آنکه بگوئی: «مورچکان! مورچکان! من

به‌سوی شما می‌آیم، که از شما بوده‌ام و نه بیشتر...»

افسانه‌ی باران

مردم عقیده‌ای دارند. خوب! چکار می‌شود کرد؟  
مردم ساده و روستائی افکار کهنه و خنده‌آوری دارند.  
این افکار بقدر پیرترین درخت دنیا ریشه در زمین  
و زمان دارد؛ و شاید، کسی چه میداند، ریشه‌هایی هم  
در آسمان .

ما باور نمی‌کنیم. اصلاً برای ما خوب نیست که  
این حرف‌ها را باور کنیم .

اما - چکار می‌شود کرد؟

آنها می‌گویند اگر يك شب از آسمان ستاره بیارد  
تمام بیماران شفامی‌یابند، همه‌ی دردها خوب می‌شود،  
از زمین‌های خشك گیاهان خوب می‌روید، هر غم‌گینی  
شاد و هر گره‌ای بازمی‌شود، از هر دانه‌ای که دهقانی  
بکارد هشتاد دانه می‌آید، هر کس آرزویی دارد آرزویش  
بر آورده می‌شود، هر عاشقی بمعشوق می‌رسد هر دوستی  
به دوست، دشمنی از میان می‌رود و دیگر هیچ پرنده آواز  
بد نمی‌خواند. بله، آنها می‌گویند يك شب حتماً از آسمان  
ستاره خواهد بارید .

این - عقیده‌ی آنهاست. خوب! چکار می‌شود کرد؟  
مردم ساده و روستائی افکار کهنه و خنده‌آوری دارند...



يك شب ، يك شب خیلی غریب از آسمان به جای قطره های باران  
دانه‌های ستاره ریخت .

شب، غرق در ستاره بود زمین اما غریب تر اینکه این شب را هیچکس  
بیاد ندارد .

خدایا! آخر بعد از هزار سال ، نه - صد هزار سال، نه - بعد از تمام  
زمان از آغاز تا پایان يك شب از آسمان بجای قطره‌ی باران ستاره ریخت.  
این شب را چرا هیچکس بیاد ندارد؟ اصلاً چطور شد که این باران را  
هیچکس ندید؟

حکایت اینطور بود :

تزدیک‌های غروب بود که يك ورق سبز و سفید و آبی و سرخ ابر نورانی  
از کنج دور آسمان راه افتاد .

بادی دست نرم ابر را گرفت و آنرا درست مثل يك عروس که بخانه‌ی  
داماد می‌برند آهسته کشید روی سر شهری کوچک ؛ و شهر با کلاهی از ابر  
رنگین روی زمین ایستاده بود .

این ابر، هیچ نمی‌شود گفت که چقدر قشنگ بود. اما خیلی عجیب

است که این ابر را هیچکس، حتی یکنفر هم محض رضای خدا ندید.  
 آخر چطور بعد از هزار سال، نه - خیلی بیشتر، بعد از تمام تاریخ که  
 يك ابر رنگی اینطور پر نور و شاد و بلوری آمد هیچکس آنرا ندید؟  
 حکایت اینطور بود :

مردم که دسته دسته یا تك تك مثل کلاغهای عزادار از سر کار برمی-  
 گشتند فکر ابر نبودند .

آنقدر چیزها داشتند که به آن فکر کنند، آنقدر غصه داشتند، آنقدر  
 در خانه هایشان بیمار خفته بود ، آنقدر فکر آب و نان و قرض و روزنامه و  
 این حرف ها بودند که دیگر کسی حوصله ی فکر کردن به ابر را نداشت و راستش  
 عجیب تر اینکه در تمام این شهر و در میان همه ی این مردم بصورت مؤمن ،  
 حتی یکنفر هم خدا نداشت . چون دست کم اگر يك نفر خدائی داشت تنگ  
 غروب سرش را بلند می کرد و می گفت: خدایا! باران رحمتی بفرست. و  
 چشمش به ابر می افتاد و حتماً اگر بلد بود می گفت: تبارك الله احسن الخالقین!  
 لعنت به دیدگان درویش و چشمهای فناعتگر .

امروز ما دلمان خیلی می سوزد. دل بچه های ما هم می سوزد و بدتر  
 از همه دل دریا می سوزد که چنان ابری را آفریده بود. حالا چطور شد که  
 يك همچو ابری از میان دریا برخاست اینهم خودش حکایتی دارد.

حکایت اینطور بود :

تمام صدف ها مروارید داده بودند

تمام سنگهای آبی فیروزه

تمام سنگهای سبز زمرد .

وهمه‌ی پریان دریائی گردن بندهایشان را .

ملکه‌ی دریاها قصرش را خراب کرده بود ؛ قصری که يك خشت از  
نقره داشت و يك خشت از طلا .

ستاره‌های دریائی وقتی که قصرملکه‌ی دریاها را دیدند باختی از  
صدف خالی و خشتی ازسنگهای بی‌بهای دریائی اندوهگین شدند . رفتند  
وگفتند که ای ملکه‌ی خوب دریاها ! چندین هزارسال دریائی طول کشید تا  
ما برای تو قصری از نقره و طلا ساختیم و تو تمام آنرا چرا به ابری بخشیدی ؟  
میدانی که دیگر برای دریا چیزی نمانده است ؟ تو دریا را فقیر کردی ای  
ملکه‌ی خوب دریاها .

ملکه‌ی دریاها جواب داده بود : اندوهگین نباشید دوستان من .  
دانشمندان روی زمین برای دریاها طول عمر تازه کشف خواهند کرد و ما  
بسیار غنی خواهیم شد . شما بمن محبتی بکنید و کودکانتان را با این ابر  
بیامیزید . من می‌خواهم بر شهری ستاره بیارم .

ستارگان دریائی فرزندانشان را دادند .

و ماهی‌ها خونشان را

و خورشید حرارتش را

و حکایت این‌طور بود که چنان ابری آفریده شد و برفراز سرشهر چون

کلاهی رنگین نشست و نظاره کرد و دید که مردم دسته دسته یا تك تك مثل

کلاغهای عزادار به لانه‌هایشان برمی‌گردند .

ابریچاره از اینکه هیچکس سرش را بلند نمی‌کند که او را ببیند  
غمگین شد. بخودش پیچید و باز پیچید و عاقبت فریادش برخاست: ای عابرین،  
کلاغهای عزادار، مرا نگاه کنید. من - افسانه‌ی قدیم شما هستم. ابری هستم  
با دانه‌های ستاره.

و رعدی کشیده شد روی سر شهر.

مردم که صدای فریاد ابر را شنیدند، از بس که ابرها آمده بودند و  
فریاد کشیده بودند و آب و گل و تگرگ روی سر آنها ریخته بودند - دویدند  
به طرف خانه هایشان.

کمی بعد شهر خلوت شد. دیگر نه هیچکس می‌آمد نه هیچکس  
می‌رفت.

توی تمام خیابانهای شهر فقط هفت گدای کور که مجبور بودند عصا  
کشان بروند از کنار دیوارها آهسته می‌رفتند و زیر لب به زندگی دشنام  
می‌دادند و با صدای بلند می‌گفتند: بما کمک کنید. ما گدایان کور این شهریم.  
هر کدام ما هفت سر نانخور داریم. بما کمک کنید ای مردم. آخر از آسمان که  
زندگی نمی‌بارد. شما ای عابرین، شما باید گدایان کور را کمک کنید.

ابری کمی صبر کرد و دید که نه ... هیچکس، دیگر هیچکس نگاهش  
نمی‌کند. دیگر کسی در خیابانها نمانده است و از غصه‌ی چنین خلوتی گریست؛  
اما بجای قطره‌ی باران دانه‌های ستاره ریخت.

گدای اول گفت: مثل اینکه از آسمان سنگ ریزه می‌بارد.

گدای دوم جواب داد: بله... بگمانم که سنگ می‌بارد.

و گدای سوم گفت: شاید خدا این مردم را که بما کمک نمی کنند غضب کرده باشد .

وزمین و آسمان شب شهر غرق در ستاره بود .  
ستارگان منتظر بودند که تقدیس شوند، که احترام ببینند، که تك تك مردم باشادی در میان باران ستاره بنشینند، فریاد بکشند، آواز بخوانند، اما عجیب بود، خیلی عجیب که بعد از چقدر سال - آوه... بعد از هزار قرن که يك شب از آسمان ستاره بارید حتی یکنفر هم محض رضای دل دریا ستارگان را ندید.

خدا یا! مگر چند سال یکبار ممکن است ابرها ستاره بیارند؟  
دیگر گذشت و تمام شد.

دیگر تو خواب ستاره باران را خواهی دید .  
دیگر تو بعد از این تنها شبها ممکن است قصه‌ی ستاره باران را از زبان پیرزن یا پیرمردی بشنوی که قصه می گوید .  
خلاصه ابر تمام شد و باران بند آمد. ستاره روی زمین و درخت و دیوار و بامها نشست .

و آسمان دوباره همان آسمان قدیم شد .  
باد گرمی از جانب غرب آمد و ستاره‌ها را کم کمک آب کرد .  
از درختها قطره‌های نور چکید .  
از لب دیوارها قطره‌های نور چکید .  
و ستارگان زوب شده‌ی روی بامها بقلب ناودانها رفتند. موجی از نور

جاری از شب شهر می گذشت و نورها رفتند تا به جوی رسیدند ، رفتند تا به نهر رسیدند، رفتند تا به دریا... .

تنها - کاش این یادگار كوچك هم از آن شب ستاره باران باقی نمانده بود - يك خانه كه سقفش شكاف داشت ستاره پس داد. در آن خانه همه در خواب بودند مگر پسر كی كه سه سال كمتر داشت و بیدار بود و با خودش بازی می كرد و می خندید. دید كه از گوشه ی سقف قطره های نور می چكد. روی زمین غلتید و خودش را به دانه های كوچك ستاره رسانید و آنهارا برداشت و بازی كرد، آنقدر كه خوابش برد. سحر كه مرد خانه بیدار شد دانه های رنگین را درمشت فشرد و پسرش دید. و پسر ك هنوز زبان باز نكرده بود. مرد از مادر پسر ك پرسید كه این دانه ها از كجا آمده است .

او نمی دانست .

هیچكس نمی دانست .

دیگر آسمان همان آسمان قدیم بود و در تمام شهر رد پای ستاره ی

غمگینی هم نمانده بود .

و هیچكس نمیدانست كه این گوی های رنگین چیست... .



خوب ! چكار می شود كرد ! مردم عقیده ای دارند . مردم ساده و

روستائی افكار كهنه و خنده آوری دارند. آنها میگویند اگر يك شب از

آسمان ستاره بیارده‌های دردها خوب می‌شود. هر عاشقی به معشوق می‌رسد  
هر دوستی به دوست .

و اینهم قصه‌ی یاکروستائی است و یک‌مرد ساده‌دل که در شب ستاره-  
باران سه‌سال کمتر داشت. و هنوز زبان باز نکرده بود و بعدها از آن دانه‌های  
ستاره‌گردن‌بندی ساخت و به معشوقش داد که به‌گردنش بیاویزد.

باور نمی‌کنید ؟

خوب !

چکار میشود کرد ؟



عقيق

– آقا دستکش های ما را دزدیده اند



زننگ تفریحی بود که جلال به دفتر آمد. میدانی؟ همانقدر که تو زندگی را دوست داری يك بچه کیف نو، کفش نو و دستکش های نو اش را دوست دارد. آیا مطمئنی که هیچ چیز هیچ کس را ندزدیده ای؟  
– آقا دستکش های ما را دزدیده اند.

– کی؟

– زننگ پیش، آقا!

جلال حرف و صوت گریستن را خوب با هم کنار آورده بود. گفت که آنرا - یادش هست- تاسر کلاس با خودش داشته. گفت که دستکش ها را دیروز خریده بوده و بدون آن نمی تواند به منزل برود چون پدرش

حتماً خیلی سخت کتکش خواهد زد .

آقای مدیر به من گفت که تحقیق کنم شاید بتوانم دستکش های جلال را پیدا کنم . من گفتم : بسیار خوب ، سعی میکنم .

زنك بعد من سر کلاس توضیح دادم که دستکش های جلال گم شده است و بدون آن نمی تواند به خانه برود .

- می فهمید ؟ پیدا کردن دستکش ها کار سختی نیست ، چون هنوز هیچکس از مدرسه بیرون نرفته است . اما من دلم می خواهد هر کس آن را برداشته - شاید اشتهاهاً به جای دستکش های خودش - آنرا پس بدهد . نخواستم کیف و جیبهای هیچکدامشان را بگردم . این راه من نبود . که به ارواح كوچكك تأثیر پذیرشان صدمه ای بزنم . يك زنك استراحت دادم . دم کلاس ایستادم و بچه ها را به صف ، بیرون کلاس نگه داشتم . بعد گفتم که یکی یکی بروند توی کلاس و هر کس دستکش را برداشته در کشوی میزهای عقب کلاس - که هیچوقت کسی پشت آن میزها نمی نشست - بگذارد . به هر کدامشان هم يك دقیقه وقت دادم که بتوانند فکر کنند و بعد بیرون بیایند .

ساعتی بود پراضطراب و تأسفانگیز - برای من و برای جلال بیشتر از من - که سرانجام همدجا را خالی یافتیم . و جلال بی مهابا گریست :  
- آقا اگر پیدا نشود ما نمی توانیم برویم منزل . ما نمی توانیم ، نمی توانیم .

با هم رفتیم دفتر و به او گفتم که بهتر است گریه نکند ، چون اگر

دستکش‌های او پیدا نشود خودم یکی برایش خواهم خرید. وقت تعطیل، معلم‌ها جمع شدند، پولهایمان را روی هم گذاشتیم و من و جلال رفتیم همانجا که دستکش‌ها را خریده بود. دستکش فروش جلال را بازشناخت و از گم شدن دستکش‌ها متأسف شد و در قیمت جفت تازه کوتاه آمد. جلال صورتش را شست و خندید اما رنگ سرخ چشمهایش عوض نشد.



فردا پدر جلال با دستکش‌ها به مدرسه آمد و گفت که صدقه قبول نمی‌کند. برایش روشن کردیم که سخن از صدقه نیست. من گفتم: قربان جلال فکر می‌کردم شدن دستکش‌ها شما را ناراحت خواهد کرد، نه به دلیل پول آن بلکه به این دلیل که شما در لیاقت پسران شك می‌کردید. اما پدر جلال روشن نشد که نشد و سخت هم ایستاد. وهمه‌ی ما را دلگیر کرد. وقتی می‌رفت گفت: کاری کنید که بچه‌ها از حال‌اراه و رسم دزدی را یاد نگیرند.

بی‌انصاف شده بودم که گفتم: پس شما مخالف این راه و رسم نیستید فقط وقتش را مناسب نمیدانید.

جواب نداد.

و دستکش‌ها روی میز مدیر افتاده بود که ما رفتیم.



گاهی فکر میکنی که مردم را «باید» شکنجه داد. گاهی شکنجه را به صورت يك راه حل عادلانه می‌پذیری. از تو عزیزی را دزدیده‌اند. ده نفر را هم گرفته‌اند که میگویند بدون شك یکی از این ده نفر دزد است. در بازجویی همه انکار میکنند. آنوقت تو فکر می‌کنی اگر آنها را زیر شکنجه‌ی چینی بگذارند، ناخن‌هایشان را یکی یکی بکشند، با آتش سیگار بدنشان را بسوزانند. تا اقرار کنند، کار بسیار عادلانه‌ای انجام گرفته است. اما یادت نرود که فقط یکی از این ده نفر را باید مجازات کرد نه همه‌ی آنها را. و همین جاست که تو دیگر عادل نیستی. و من ترا پشت در بسته‌ی کلاس می‌آورم و آهسته در گوشت می‌گویم: هیچ کدام از این ده نفر دزد نبودند. می‌فهمی؟ هیچ - کدام!

و بعد در کلاس را باز می‌کنم.

— بفرمائید آقای بازرس! به بچه‌های من نگاه کنید! به چشم‌هایشان، به صورت‌هایشان، به دست‌ها و حرکاتشان. خوب؟ کدام یکی از اینها دزد هستند؟

علی، یکی از بچه‌های کلاس من با رنگ پریده و نگاه گیج بلند میشود.

— آقا شال‌گردن ما نیست.

این، سه روز بعد از گم شدن دستکش‌ها پیش آمد و پیش آمد باز هم به دفتر کشیده شد. آقای مدیر صورت سرخ شده‌اش را گردشی داد به جانب من و گفت: آقای ابراهیمی، کلاس شما دزد دارد. جواب دادم: آقای مدیر، همه جا دزد دارد. دزد، فرزند احتیاج است. اگر کلاس من دزد دارد مدرسه‌ی شما فقیر دارد. آقای مدیر - و چیزی شرم‌آورتر از فقر نیست. برای پوشاندن دستهای فقر، دستکش‌ها گم می‌شود و برای پوشاندن گردن برهنده‌ی فقر، شال گردن. مدرسه‌ی شما شاگردهای گرسنه دارد. کسانی سر کلاس من درس می‌خوانند که در بیست و چهار ساعت يك وعده غذای بسیار بد می‌خورند. من این را به دقت می‌دانم.

فراش مدرسه را صدا کردم و گفتم: حسن کفاش زاده را از حیاط ورزش بیاور اینجا.

حسن شاگرد اول کلاس من بود، نه کاملاً، چون فرهاد امیرکیانی تهرانی هم بود که پابپای او راه می‌آمد. فقط در امتحان ثلث اول که بیست و چند روز پیش تمام شده بود حسن دو دهم نمره در معدل بیشتر از فرهاد داشت و این حسن، همیشه گرسنه بود. من گرسنگی را در خطوط غم-انگیز صورت و حرکات دستهای او می‌توانستم ببینم. پیش از این چندبار مهربان با او حرف زده بودم و اقرار کرده بود که پدرش را بدون علت بیکار کرده‌اند و سالهاست که بیکار است. و هیچ نتوانست توضیح بدهد که از کجا

خرج زندگی شان را بدست می آورد. پرسیده بودم : مادرت کار نمی کند؟  
 جواب داده بود : نه . پرسیده بودم : پدرت گاه گاهی جائی کار نمی کند ؟  
 جواب داده بود : نه . و محبت من به این حسن نمایان بود . درداو ، آشکارا  
 حس میکردم که درد خاک من است ، درد تاریخ زنده‌ی سرزمین من است .  
 دوست داشتم که بروی موهای زبر کوتاهش دست بکشم و او سرش را  
 بچسباند به من و خودش را عزیز کند . من آخرین تکیه گاه او بودم . من  
 فرهاد را هم دوست داشتم ، گرچه پدرش بارها سر راهم را گرفته بود و  
 خواسته بود که چند ساعتی در منزل ، فرهاد را درس بدهم و من قبول نکرده  
 بودم اما این دلیل نمی شد که فرهاد را دوست نداشته باشم . دوست داشتم ،  
 بی آنکه نشان بدهم . همیشه در فرزندان اشراف چیزی هست که يك  
 بورژوا را مغلوب می کند . من نمی خواستم مغلوب شده باشم .  
 حسن آمد و ایستاد .

گفتم : آقای مدیر نگاه کنید ! این حسن کفاش زاده شاگرد اول  
 نلث اول کلاس من است . همان است که تصمیم گرفته بودید به او جایزه ای  
 بدهید .

مدیر با تعجب به حسن نگاه کرد و من حرفم را پی گرفتم : آقای  
 مدیر ، آن دستکش ها را که می خواستید جایزه بدهید عرض می کنم .  
 گفت : آوه ... بلد ... بلد ...

و بلند شد و از قفسه دستکش ها را درآورد . پرسید : همین جامی -  
 دهید یا سرصف ؟

گفتم : همین جا . و بعد به حسن گفتم : شنیده‌ای که شال گردن علی  
گم شده ؟

گفت : بله آقا .

پرسیدم : فکر میکنی کی آنرا برداشته؟

گفت : نمی‌دانیم آقا.

پاهایش می‌لرزید.

گفتم : حسن ، دلم می‌خواهد که خودت این بچه را پیدا کنی و بدمن

نشان بدهی .

سرش را تکان داد و گفت که نمی‌تواند این کار را بکند . گفت که

این کار جاسوسی است و پدرش بد او گفته هیچ کاری در دنیا بدتر از خبرچینی  
و جاسوسی نیست .

اورا فرستادم رفت و باز فراش را صدا کردم .

\_ فرهاد را بیاور .

فرهاد آمد و ایستاد .

گفتم : فرهاد می‌دانی که در کلاس من دزد پیدا شده ؟

گفت : بله آقا .

گفتم : نمی‌توانی حدس بزنی که این کار، کار کیست ؟

گفت : نه آقا.

گفتم : فرهاد ، اگر ازت خواهش کنم که دقت کنی و این آدم را

پیدا کنی قبول می‌کنی؟

گفت : بله آقا.

گفتم که می‌تواند برود . علی را خواستم و گفتم که سعی می‌کنم شال گردنش را پیدا کنم . گفتم به بدرت بگو که مسئولیت کم‌شدن شال گردن را معلم به عهده گرفته . بگو که او گفته اگر پیدا نشود مدرسه عین آنرا خواهد داد .



روز دیگر، بعد از ظهر، پدر علی هم آمد. گمانم بقال بود . وقتی وارد دفتر شد مثل بقالها سلام و علیک کرد و کلاهش را برداشت و همینطور آنرا می‌زد به کنار شلوارش.

آقای مدیر سرش پائین بود که خواهش کرد بنشیند و مرد نشست و همانطور کلاهش را می‌زد کنار شلوارش.

آقای مدیر سرش را بلند کرد و گفت: بفرمائید خواهش می‌کنم .  
مرد گفت : قضیه‌ی این دزدی‌ها چیست ؟  
.. کدام دزدی‌ها ؟

مرد گفت : الان مدتهاست که هر روز يك چیز بچه‌ها کم می‌شود . چهار روز پیش دستکش یکی از رفقای علی کم شد و پیدا نشد و حالا هم این یکی . چه فایده دارد شما بچه‌های مردم را دزد با سواد باریاورید؟  
از آقای مدیر معذرتی خواستم کنگ ، و تلخ گفتم : این مسئله‌ای

نیست که هیچوقت در مدارس ما اتفاق نیفتاده باشد . خود بنده چهارده سال است معلم مدرسه هستم و بارها مثل این را دیده‌ام . باید صبر کرد و دزد را گرفت . توی محله‌ی شاهم دزد هست اما کسی آنرا به حساب محله‌ی شما نمی‌گذارد . از طرف دیگر، ما به عهده گرفته‌ایم که اشیاء گمشده را عیناً به بچه‌ها پس بدهیم .

گفت : خوب بدهید دیگر . چرا تعارف می‌کنید؟ اگر شال گردن بچه‌ی مرا داده بودید که من مجبور نمی‌شدم در مغازه‌ام را ببندم و از کار و زندگی بی‌بم .

گفتم : بسیار خوب، همین امروز . دیگر فرمایشی ندارید ؟

گفت : قربان شما . و خدا حافظی کرد و رفت .



شك داشتم .

و بدتر از این ، می‌ترسیدم . از همه‌ی آن بچه‌های کیف به‌دست . از آن بچه‌ها که تا هفته‌ی پیش مثل موم در دستهای من بودند می‌ترسیدم . وقتی فکر می‌کردم که یکی ، یکی از میان اینها که آرام نشسته‌اند و به من نگاه می‌کنند دزد است ، دزدی شجاع و سرسخت ، دزدی یکه‌تاز و پایدار، دزدی که هر اس بر ملا شدن عملش و رسوا شدنش چیزی از قدرت او نمی‌کاهد مرا می‌ترساند . نه پس از گم شدن يك شال گردن و يك جفت

دستکش . بعد از آنکه قلم یکی دیگر از بچه‌ها هم گم شد. دزدیده شد .  
سر کلاس ، نیمه‌ی زنگ ، پسرک فریاد زد: آقا قلم ما نیست.

این قلم را سال پیش از پدرش جایزه گرفته بود . چند بار هم به او  
گفته بودم که آنرا سر کلاس نیاورد ولی گوش نکرده بود. قلم چاق و قشنگی  
بود . من خودم آنرا دوست داشتم و همیشه دلم می‌خواست وجودش را توی  
جیب بغلم حس کنم .

گفتم: حتماً امروز آنرا با خودت نیاوردی.

گفت : آقا به خدا آورده بودیم . زنگ پیش دستان بود .

گفتم : شاید زنگ تفریح آنرا بردی بیرون، از جیب افتاده توی

حیات .

گفت: نبردیم آقا. توی کیفمان گذاشتیم و در کیف هم قفل بود آقا.

گفتم: این دیگر تقصیر خودت بود رضا . چند بار گفتم که این قلم

را سر کلاس نیاور؟ آوردی- گم شد . به من مربوط نیست .

گریه‌اش صدا داشت .

از کلاس فرستادمش بیرون .

می‌ترسیدم . به هر کس که نگاه می‌کردم چهره‌ای ملکوتی و دزدانه

داشت . در اعماق معصومیت چهره‌هایشان مردی از دیوار بالا می‌رفت ،

مردی گلوی زنی را می‌فشرد ، مردی از پشت میله‌های زندان به من نگاه

می‌کرد. این همه دزد؟ این همه دزد؟

- نه . فقط یکی .

زنک که خورد ایستادم کنار در و به چشمهای همه‌ی بچه‌ها که بیرون می‌رفتند نگاه کردم . حسن ایستاده بود يك کنار و پاهایش می‌لرزید. حتی سرش ، تمام سرش هم می‌لرزید. نرفت تا همه رفتند و بعد آهسته به طرف من آمد . اینطور ندیده بودمش . دلم گریست و در آن سرما دستم غرق عرق شد . آمد طرف من و وقتی رسید به من یکباره سرش را لایکت من فرو برد و گفت : آقا بخدا ما بر نداشتیم . ما بر نداشتیم بخدا - آقا، و گریه کرد .

گفتم : من که نگفتم تو برداشتی .

صدای گریه‌اش رنگ زرد داشت. رنگ زرد بلورین. و از غروب سرانجام پائیز نبود که همه‌جا را به رنگ برگ می‌دیدم. از رنگ صوت بود. گفتم : حسن ، من میدانم که تو بر نداشته‌ای . من می‌دانم . چرا اینطور می‌لرزی ؟ سردت است؟ سرما خورده‌ای ؟  
سری تکان داد و گفت: آقا بخدا ما بر نداشتیم.

آقای مدیر و همه‌ی معلم‌ها توی دفتر بودند . آنطور نگاه می‌کردند که انگار خود من قلم را دزدیده‌ام.

گفتم: چه خبر شده؟ من که نمی‌خواستم پنجم را بگیرم. یادتان رفته؟ آقای یمین باید پنجم را می‌گرفت ولی وقتش کم بود و دانشگاه می‌رفت. از من خواهش کرد کلاسش را قبول کنم. حالا توی این کلاس دزد پیدا شده. به من چه که دزد پیدا شده؟

آقای مدیر گفت: لااقل می‌توانستی جیب‌ها و کیف‌هایشان را بگردی. می‌توانستی لختشان کنی.

گفتم: نمی‌توانستم. این کار من نیست آقای مدیر. پیش از این هم به شما گفته بودم. اگر کفش‌های خود مرا هم سر کلاس من بزدند من نمی‌توانم کسی را لخت کنم. این کار، کار یکنفر است نه سی و شش نفر. من نمی‌توانم سی و شش نفر را بخاطر یکنفر تحقیر کنم. پنجم را از من بگیرید و بدهید به آقای یمین، خودش می‌داند و دزد کلاسش.

آقای یمین گفت: آقای ابراهیمی، مهم نیست. ما که حرفی نزدیم. شما خودتان عصبانی شده‌اید. خودتان ناراحت هستید. من بارها مثل این را دیده‌ام. اینها دزد نیستند. فقط بچه هستند.

گفتم: دزد هستند، دزد. اینها بدروش مسلط بر جامعه‌ی ما ناسی می‌کنند. اینها راهشان را انتخاب می‌کنند. اینها باسخت‌سری یک فیلسوف فلسفه‌ی زندگی آینده‌شان را پی‌ریزی می‌کنند... من می‌دانم... اینها دزد هستند، ولی چکار کنم؟ عقم نمی‌رسد، زورم هم نمی‌رسد.



دستم را دراز می‌کردم - از انتهای کلاس - و روی تخته می‌نوشتم: درد.  
دستم طناب بلندی بود . می‌رفتم روی میزها، در ارتفاع - و فریاد  
می‌زدم: ناخن‌هایتان را می‌کشم . می‌کشم، می‌فهمید؟ مشتم را باز می‌کردم  
و يك مشت ناخن خشکیده، يك مشت برگ زردشماشاد را کف دستم می‌دیدم .

- حسن ! بیا اینجا !

حسن می‌گفت : نه آقا - ما نه .

- فرهاد ، بیا اینجا !

فرهاد می‌گفت : نه آقا - من ، نه .

کازانبری به بزرگی يك قیچی بزرگ باغبانی در دستم بود. در خیابان -  
های شلوغ می‌دویدم پی‌حسن .

حسن بلند می‌شد و گریان می‌گفت: آقا من می‌دهم . همه را یکجا  
پس می‌دهم . و بعد دست می‌کرد توی جیبش و يك شال گردن بیرون  
می‌کشید ؛ شال گردنی که تمامی نداشت. می‌آمد، می‌آمد، می‌آمد، باز هم  
می‌آمد. تمام کلاس پر شده بود از يك نوار پهن قهوه‌ای و من می‌گفتم: بس  
کن ، بس کن ...

کیف تقی را باز می‌کردم و خودنویس له شده را پیدا می‌کردم .

فریاد می‌کشیدم: تو ؟ تو - تقی ؟

- نه آقا، ما نه .

و بعد می‌زدم توی گوشش . هیچ صدا نداشت. صورتش می‌پیچید و  
پهن می‌شد . دستم سنگین بود . دستم يك تکه آهن سرخ بود . یقیناً

حسن رامی گرفتم و می کشیدم. پیراهنش ، نرم از تنش جدا می شد.

- حسن ، دروغگو، حقه باز، دزد، دزد... .

- آقا نه، ما نه.

می دیدم که هوشنگ با همان خودنویس می نویسد، با دستکش های

نو . می خواستم بروم و با يك تکه آهن داغ- دستم- بزنم توی صورتش .

پاهایم به انگم های زمین می چسبید . سنگین و بسته می ماندم. نعره می-

کشیدم : هوشنگ ، تو ؟ اما صدا نبود . هیچ صدائی نبود الا صدای بوق

ممتد .

دستم را می بردم توی جیبم و خودنویس را لمس می کردم . بعد

سردم می شد ، می لرزیدم .

بچه ها جیغ می کشیدند : آقا ما دیدیم، آقا ما دیدیم.

- من این کلاس را آتش می زنم، آتش می زنم. کبریت می کشیدم و

می انداختم روی میز.

میز آتش می گرفت و با رنگ فسفری می سوخت . حرارت و دود

همه جا را می گرفت. بچه ها جیغ می کشیدند: آقا نه- مانه. نفسم می برید.

حرارت می رسید به من و عرق می ریختم.



همه اش خواب می دیدم.

پای این دزدها کشیده شد به اطاق من ، به رختخواب من و به دنیای  
 كوچك و آرام خواب های من . بیدار می شدم ، سیکار می کشیدم و بیمار -  
 گونه می نشستم . بچه ها را به صف می کردم : تو - نه ، تو - نه ، تو - نه ، تو -  
 صبر کن !  
 .. آقا نه ، ما نه .



و موعظه بود . تمام - موعظه .  
 - بچه ها ! دزدی کار خیلی بدیست . دزد ، آبرو ندارد . دزد يك روز  
 عاقبت رسوا می شود . يك روز همه او را می شناسند . به خدا يك روز دستش  
 باز می شود . امروز نشد ، فردا . فردا نشد فردای دیگر . با کلاه بوقی می -  
 برندش توی همه ی کلاسها ، توی همه ی شهر . با کلاه بوقی روی يك پا  
 نگهش می دارند . دیگر به هیچ مدرسه راهش نمی دهند . بی سواد می -  
 ماند ، زندان می رود ، كتك می خورد . باعث خجالت پدر و مادرش می شود .  
 می بینید . حالا می بینید .



شورای خانه و مدرسه هم تشکیل شد . خیلی ها آمدند . پدر

فرهاد هم بود. گفت: وضع بدیست. در روحیه‌ی دیگران اثر می‌گذارد. اگر آدمش را پیدا کنید - و محتاج باشد - من کمک می‌کنم که موضع زندگی‌اش رو برآه شود. شنیدم که آقای ابراهیمی می‌گفتند: «دزدی فرزند احتیاج است.» حرف بدی نیست. من هم باور دارم. ولی راهی هم برای از بین بردن این احتیاج باید وجود داشته باشد. و چکی کشید و گفت: فعلاً این پول را لباس و کفش بخرید و به هر کس که ندارد کمک کنید. لباس يك رنگ هم - اگر ممکن است - نگیرید. متأثرشان می‌کند.

دیگران اینطور آرام نبودند. فکرمی کردند که این عادت، بچه‌های خودشان را هم مبتلا خواهد کرد. حتی یکی‌شان گفت: کلاس را تصفیه کنید. بچه‌های مشکوک را بیرون کنید.

گفتم: نمی‌شود از این کارها کرد. نمی‌شود حتی یکنفر را هم بیرون کرد. و فکر کردم: «از کجا می‌داند که پسر خودش نیست؟»

شورای خاندان و مدرسه هم نتیجه‌ای نداشت. فقط مقداری پول جمع شد که در ابتدای زمستان نعمتی بود.



کم‌کم اوضاع آرام شد.

مثل اینکه موعظه‌های من کاری کرده بود. هیچکس برای اعتراف نیامد، اما همین بس بود که دیگر فریاد کسی هم بلند نشد. روزها در

آرامشی مشکوک فرومی رفتند. بعد از ضرب تقسیم می آمد و بعد از تقسیم ، تقسیم اعشاری. و باز دانش انسانی، بی مصرف و باطل، توسعه می یافت. سرو دستهای حسن باز هم می لرزید . فرهاد پوتین های تازه می پوشید . علی شال گردنش را می انداخت دور گردنش . رضا خود نویس تازه ای خریده بود که مدرسه نمی آورد اما به من گفت که خریده است .

و بعد، بعد از همه ی اینها يك روز بعد از ظهر، میان دوزنگ، فرهاد پیش من آمد. مرا کناری کشید و گفت که حرفی دارد .

گفتم : بگو !

گفت : اینجا ند آقا .

رفتیم بیرون .

گفتم : خوب ؟

گفت : آقا جعبه ی مداد رنگی های من را زنگ پیش از کیفم

دزدیدند .

«آه ... نه ... این دیگر تمام شده بود ، تمام تمام .»

نگاهش می کردم اما حرفی برای زدن نداشتم .

او به زمین نگاه می کرد - بابا پوتین هایش - نمی دانم.

پرسیدم: نفهمیدی - بالاخره نفهمیدی که ...

سرش را بلند کرد و همچنان که به تابلوی «درس معلم ار بود زمزمی

محببتی» نگاه می کرد آرام گفت : نه .

و در این «نه» چیزی خوفناك یافتم .

بقدهاش را گرفتم و صورتش را برگرداندم .

- می دانی ، نه؟ حتماً می دانی .

- نه آقا ، نمی دانم .

- می دانی ، می دانی ، من مطمئن هستم که می دانی .

و باز صورتش را برگرداند به سوی «جمعه» به مکتب آورد طفل

گریزپای را .»

در حد سجود گفتم : فرهاد ! تو قول داده بودی . توبه من قول داده

بودی که پیدایش کنی . تو خودت گفتی که کمک می کنی . نگفتی ؟ نگفتی

فرهاد ؟

گفت : گفتم آقا ، اما حالا نمی دانم . مطمئن نیستم .

گفتم : عیب ندارد . بگو ، بگو ، بگو که فکر می کنی چه کسی آنرا

برداشته است ؟

سکوت کرد و آرام بقدهاش را از دستم بیرون کشید .

داشت ذلیل می کرد . فرصت غالب شدن را در تنگ ترین معابر

به چنگ آورده بود . آهسته عقب رفت و از کمی دور گفت : من جعبه رنگم را

نمی خواهم . من شکایت نمی کنم آقا .

رفتم به طرفش و گفتم : فرهاد ، من امروز می آیم خانه ی شما .

اینطور نمی شود .

گفت : آقا ... چرا حرف «حسن» را قبول می کنید که می گوید

جاسوسی بد است ، اما حرف مرا ...

فراش را صدا کردم. گفتم: مواظب باش کسی از مدرسه بیرون نرود. همه‌ی درها را ببند و شروع کن به گشتن مدرسه. همه جا را بگرد، همه جا. اطاق پینک پینک، مستراح‌ها، انبار، پشت تخته‌های سیاه و هر جا را که بدفکرت می‌رسد بگرد. مواظب همه‌ی بچه‌ها باش و دم در کیف و جیب همه‌ی آنها را بگرد. یکی یکی. من پی یک جعبه رنگ بزرگ می‌گردم. رنگ خورد و من با اضطرابی که دهانم را خیلی تلخ کرده بود به کلاس رفتم. «چرا این حرف را زد؟ چرا، چرا... یعنی ممکن است؟ چه معصومیتی... چه معصومیت ظالم و آراسته‌ای...»



گفتم: کیف‌ها روی میز!

کیف‌ها روی میزها آمد.

حسن کیف نداشت. چند نفر دیگر هم نداشتند.

گفتم: زیر میزها را خالی کنید!

یکی دو دفتر و کتاب روی میز آمد.

گفتم: تکیه بدهید!

همه تکیه دادند.

گفتم: جیب‌هایتان را خالی کنید!

مدادهای کوچک، پاک‌کن‌های نیمه سائیده، دستمال‌های چرک،

زنجیرها، کلیدها، خودنویس‌ها، دفترچه‌های جیبی، یک قلم تراش کوچک، پول خورد، چند تکه گچ، چند تکه موم، چند عکس و چند جعبه‌ی مداد رنگی کوچک روی میز آمد.

گفتم: بلند شوید!

همه بلند شدند.

یک لحظه فکر کردم که باهایم به زمین چسبیده است. کندو کوچک قدم برداشتم و به طرفشان رفتم. یکی از ته کلاس تکان خورد.

فریاد زد: بی حرکت!

دیگر کسی تکان نخورد.

با دست به سینه‌ها، حد کمربند و پشت بچه‌ها - جایی که فکر می‌کردم ممکن است جعبه رنگ را پنهان کرده باشند - دست کشیدم. خجل می‌رفتم و به چشم‌هایشان نگاه می‌کردم. همه رنگ می‌باختند.

حسن بازهم می‌لرزید. «نه، ممکن نیست، ممکن نیست.»

خم شدم و زیر میز حسن را دست کشیدم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

کنار گوشش گفتم: بازهم نمی‌توانی کمک کنی؟

سرش را تکان داد: نه آقا.

گفتم: بیا بیرون!

نفر اول بیرون آمد، حسن بعد از او - و نفر اول برگشت سر جایش.

گفتم: برو دفتر!

دو قدم راه رفت و بعد دوید. در را باز کرد و بازهم دوید. دیگر

خوب نمی‌دیدم. آدمها و اشیاء در کدورت فضا فرو می‌رفتند. غباری بر خاست و پیش دیدگانم ایستاد. روی کیف‌ها دست می‌کشیدم و می‌گذشتم. بر گشتم کنار فرهاد. سرش پائین بود. سرش را بلند کردم. از میان غبار و در قلب صورت معصومش دود ایره‌ی سیاه اشرافی درخشید؛ دو تکه رنگ براق، دو لکه جوهر زنده و برجسته، دو چکه قیر مذاب، دو تکه عقیق سیاه... و در نگاه کود کانه‌ی او پوزخند ترس‌آفرینی به مسخرگی فقر، به دلقکی امید و به چیرگی نهائی عدالت بود. در نگاه او تمام بی‌رحمی‌های روزگار قدیم و غلبه‌ی دردناک دنائت بود. در نگاه او تاریخ رذالت عالی و اشرافی با حروف برجسته‌ی سیاه نوشته شده بود. در نگاه او شادی متروک و گمشده‌ای بود. در نگاه او... قراردادی ابدی با شیطان بستد شده بود...

در آن دو تکه‌ی سیاه... در آن دو چکه قیر مذاب...

دسته‌های ما - دست من و او - آرام به طرف کیف رفت.

گفتم: باز کن!

گفت: نه آقا.



گفتم: بچه‌ها کیف‌هایتان را بردارید و بروید منزل. به رضا گفتم:

فراش را بگو بیاید اینجا. آمد. گفتم: ولشان کن. دیگر نمی‌خواهم جائی را بگردی. بگذار بروند.

بچه‌ها با شادی بازیافته و کتمان ناپذیری اشیاءشان را در جیب-  
 هایشان ریختند و گریختند .  
 کلاس خالی شد .  
 من ماندم و فرهاد .  
 گفتم : جمع کن !  
 دستمال و دفتر و عکس و زنجیرش را برداشت و در جیب‌هایش گذاشت .  
 گفتم : راه بیفت . من با تومی آیم .  
 گفت : نه آقا - نه .  
 گفتم : زود باش ، زود باش !  
 کیفش را برمی داشت که گفتم : نه ، این را من می آورم .  
 گفت : نه آقا - نه .  
 گفتم : زود باش ، زود باش !  
 کیفش را برداشتم و رفتیم از کلاس بیرون .  
 جلوی دفتر آقای مدیر ایستاده بود . پرسید : چرا تعطیل کردید ؟  
 گفتم : لازم بود .  
 گفت : این را چکار کنیم ؟  
 سر کشیدم نوی دفتر و دیدم حسن دوزان نوشتسته و گریه می کند .  
 گفتم : باشد . برمی گردم . و همچنان که با آقای مدیر حرف می زدم  
 دستم را فشردم روی کیف فرهاد .

پیشخدمت مرا به اطاق مهمانخانه می برد که فرهاد گفت: آقا، کیف  
مرا بدهید. گفتم: لازمش دارم. پدر فرهاد آمد و گفت: خیلی لطف  
کردید. چه خبر شده؟

در کیف فرهاد را باز کردم و جعبه رنگش را در آوردم و گذاشتم  
روی میز.

گفتم: این گم شده بود.

گفت: خوب؟

گفتم: همین.

مرا نگاه کرد و باز کشیده تر گفت: خوب؟

گفتم: همین. و با صدائی که می لرزید افزودم: بقیه هم اینجاست،

توی منزل شما، توی اطاق فرهاد. يك شال گردن، يك خودنویس و يك  
جفت دستکش.

بلند شدم و بی خدا حافظی بیرون آمدم.

در ماه آذر روزها خیلی زود شب می شود.

هوا تاریك می شد که برگشتم مدرسه. حسن کنار دفتر روی زمین

خوابش برده بود . دستم را روی موهای کوتاه زبرش کشیدم و تکانش دادم .

- حسن .

- بله آقا؟

- پیدایش کردم .

- بله آقا .

- بلندشو حسن ، بلندشو . می‌خواهم بیایم و با پدرت آشنا بشوم .

باید پدر خیلی خوبی داشته باشی . نیست؟

خندید .

- بله آقا ...



شادی‌های از دست رفته

چون سگ بی صاحب پوزه برپای احتمال می‌مالید، و گدای گداصفتی  
شده بود .

- «من کار می‌خواهم

من کار می‌خواهم.»

«من» هم مذاب و جاری شد، چون یخ در آفتاب - و ناپدید شد.

«اینجانب» تقاضا می‌کند که در آن شرکت معظم

در آن اداره

در آن تجارتخانه

در آن بانک

در آن مؤسسه‌ی محترم ،

هرگونه کار که ممکن باشد با هر حقوق به وی واگذار شود. اینجانب تعهد

می‌کند که در نهایت صمیمیت و صداقت و وظائف محوله را انجام دهد .

مجموع روزها این بود - و شب، خستگی و رؤیا ...



– «چه خوب بود.» مهران با خودش می گفت: «چه خوب بود روزگار معجزه، روزگار نگین سلیمان، روزگار پرندگان بخت و روزگار قالیچه‌ی عزیز مقدس که در فضا می رفت. چه خوب بود روزگار تعبیر خوابها و گردش شبانگامی خلیفه در شهر – و ایمان به امکان معجزه... اما... قبول کنید... روزگار تخصص است آقا. تایپ رایتینگ یاد بگیرید و شورت هند، حسابداری و دفترداری دابل. دیگر بدون تخصص جایی برای هیچکس نیست. حتی اگر بلد بودید لوله‌ها را بهم متصل کنید، خودش کاری بود...»

«... بله، درست است آقا، من بلد نیستم لوله‌ها را بهم متصل کنم.»

«... آه... چه روشن بود روز معجزه، روز نگین سلیمان. و حتی شب توحش تقسیم ماه!»

مهران در لحظه‌های مفلوک و مانده جاری بود – در امتداد خیابان، و دست بر میله‌های فلزی دیوار جنوبی دانشگاه می کشید. «شاید، شاید هنوز هم...»

جوان، بی انگارهای ناخفتنی خود که هنوز با احتمال، روح آمیزشی غنی داشتند و می توانستند در خاک بایر متروکی، باغ – و در کنار خیابان پرازدهای بسته‌های بی صاحب بخت را ببینند می رفت. و گرچه خسته بود و خسته تر بود چه شادمانه گریه می خورد، او در تمام رنگ‌هایش با ممکن الوقوع بودن هر چیز. اما نه از عبور خسته بود نه از التماس. از حرف، حرف، حرف...

مهران علیل حرف بود. دیگر نمی توانست بشنود. وعلیل آگهی های استخدام بود. «به يك نفرویزیتور که به زبان انگلیسی تسلط داشته باشد احتیاج است ... يك لوله ساز و لحیم کار ورزیده که کمی انگلیسی بداند استخدام می شود ... برای نامهرسانی يك شرکت بزرگ مردی که دوچرخه داشته باشد و ضمن دوچرخه سواری بتواند انگلیسی هم صحبت کند مورد نیاز است ...» بی رمق خندید و به آنها که آنسوی میله ها در پشت شمشادهای سبز دل به پیچ پیچ برداشتی سپرده بودند نگاه کرد: «اگر عربی می دانستم قبول می شدم.»

نگاه مهران، ناگهان از آنسوی میله بازگشت. کنار درختان باریک و بی شاخه‌ی فلزی يك پرنده‌ی کوچک نشسته بود. «خواب نیست؟ شاید! اما چرا اینجا؟ آیا پرنده مفهوم باغ را فراموش کرده است؟»

مهران به پرنده نگاه می کرد. «این پرنده باید از جایی گریخته باشد. در شهرها دیگر پرنده‌های قشنگ، آزاد نیستند. من می دانم. در شهرها پرندگان، چون چلچراغ و پرده‌ی گلدار و فرش ریز بافت کرمان، زینت مظلوم خانه‌ها هستند. اینجا که در تمام خیابانها دیگر درخت، طبیعت نیست و درخت‌ها همه مثل سنجاقهای سبز سینه بر جامه‌ای بلند و خاکستری فرو رفته‌اند يك پرنده‌ی رنگین در قالب شاخه‌ها منزل نمی کند. نه، این پرنده باید از جایی گریخته باشد.»

مهران نگاه می کرد و آرام پیش می رفت. «تنها بچه‌ها به يك پرنده‌ی نشسته دل می بندند. و پرنده همیشه فرصت پریدن دارد. شاید

پرنده‌ها، این لحظه‌های گرم و ساکت را دوست می‌دارند. شاید پرنده‌ها هم بازی با بچه‌های ولگردکوچه‌ها را ...»

اما پرنده‌ی رنگین که طوق آبی داشت و بالهای سبز و طلائی و تاج کوچک سرخی هم داشت اصلاً تکان نمی‌خورد.

– شاید پرنده‌از شادی گریختن و از ترس بازگرفتنی آنقدر راه دوری را آمده‌ست که اینجا خسته و امانده.

مهران دیگر تمام آنها را که در کنار شمشادها راه می‌رفتند و روی پله‌ها دل به پیچ برداشتی سپرده بودند از یاد برده بود. دیگر به فکر اینکه چرا راه بسته است و در اندیشگی آگهی‌های استخدام نبود. آنقدر نزدیک بود به پرنده که می‌توانست دستش را دراز کند و روی پرنده بگذارد. اما: «اگر پرنده الان پرواز کند خیلی حیف است.» و دید که دستپایش، مثل دست خوابگردها دراز می‌شود و چون چتری که در دست پیرمردی باشد بر فراز سر پرنده می‌لرزد.

مهران فکر کرد که باید خیلی تند دستش را پائین بیاورد و روی پرنده کلاه کند. «اما چرا؟ این که آرام نشسته است و نگاه می‌کند. این که اسارت را احساس کرده است. و حتی، تکان قلب مرا می‌تواند با چشمهای سبزش نگاه کند.» دیگر پرنده اگر می‌پرید هم در سقف دستهای جوان خانه می‌گرفت. دیگر گریختنی در میان نبود. جوان، در چیرگی خواب و افسون از پرنده‌ی رنگین پرسید: راستی، تو پرنده‌ی شادی‌ها نیستی؟

پرنده تکانی خورد، سرش را بالا کشید و هوا را بوئید ...

– پرنده! پرنده! بهمن جواب بده . آیا توشادی موعود، آیا تو معجزه‌ی روزگار نیستی؟

پرنده بالهایش را تکانی داد .

– پرنده! اگر تو از ورای زمان و مکان نیامده‌ای، اگر تو بخت ناخوانده نیستی بگریز! فرار کن پرنده! این فرصتی ست برای تو. هیچ دری بسته نیست – و من کلاه کوچک دستم را برمی‌دارم. من فرصت گریختن را چون دانه‌های ارزن در پیش پای تومی‌ریزم ...

اما پرنده آن‌طور که در دل جنگلی می‌تواند آرام بگیرد نشسته بود .

جام برگشته پرنده را بلعید و نرمی پرها درون جام را نوازش داد. مهران پرنده را گرفت و آرام برگشت. دید که مردم ایستاده‌اند، یک نیم دایره بسته‌اند و او را نگاه می‌کنند.

– مال خودم بود. باور کنید!

دید که ایستاده‌اند و باز هم نگاه می‌کنند . «چه چشمهای تشنه‌ی وحشتناکی ...»

– گفتم که این پرنده مال من است. نگاه کنید! با من غریب نیست . از من فرار نمی‌کند .

جوان دستش را باز کرد و پرنده را رخصت داد .

پرنده در کف دستهای او نشست و خودش را باد کرد .

– دیدید؟ نگفتم که این پرنده مال من است؟

اما مردم، کنار نمی‌رفتند . مهران آهسته و هراسناك از میان آنها عبور کرد. برگشت و فریاد زد: دیوانه‌ها! دیوانه‌ها! گفتم که مال من است. می‌خواهید ده تکه‌اش کنم و هر تکه را یکی بردارد؟  
مردم سرهایشان را کمی به‌سوی پائین تکان دادند.  
- آه ... ده تکه‌اش کنم؟  
مهران پرنده را در دستها فشرد و به سوئی دوید .



در خلوت خیابانی، مهران ایستاد. دستهایش را باز کرد و تاج سرخ پرنده را نواخت .

- تو برای منی پرنده . دیگر هیچکس يك تکه از ترا نمی‌خواهد؛  
اما بگو، بگو، بگو که تو پرنده‌ی شادی‌ها هستی. بگو که برای من از راه‌های دور، از عمق خلوت جنگلهای خواب واز آسمان بلند بلند آبی، رنگ و بلور روشن شادی را هدیه آورده‌ای .

پرنده هیچ حرفی نداشت .

پرنده هیچ، حرفی نداشت .



در خانه دور جوان را بستند .

- این را خریده‌ای مهران ؟  
 - نه . این پرنده خودش آمد . خودش برای من آمده بود .  
 - باید از جایی گریخته باشد . این ، پرنده‌ی بی‌صاحب نیست .  
 - نه ، اما دیگر من صاحب پرنده هستم . آزاد بود که با محبتی  
 آشکار مرا انتخاب کرد . باور نمی‌کنید؟ مهران پرنده رازخست داد . پرنده  
 خستگی را از بالهای بسته‌اش بیرون کرد ، چرخ‌های زد و پرید روی شانده  
 مهران .

- می‌بینید ؟ این قصه است ، نیست ؟ او مرا کاملاً ترجیح می‌دهد .  
 و شب ، مهران نشست کنار پرنده که کز کرده بود روی زمین .  
 - پرنده ! نام نمی‌خواهی ؟  
 پرنده سرش را تکانی داد .  
 - نام « شادی » را دوست داری ؟  
 پرنده باز سرش را پائین آورد .  
 - شادی نگاه کن ! روزگار خوبی نیست . روزگار شوق‌القدر و  
 روزگار گردش شبانگاهی خلیفه در شهر نیست .  
 شادی من کار می‌خواهم .  
 من کار می‌خواهم .  
 می‌شنوی ؟

پرنده هیچ حرفی نداشت .  
 پرنده هیچ ، حرفی نداشت



فردا - شاید - شاید دوروز بعد، پدرا از اطاق دیگر فریاد زد: مهران !  
مهران ! کار ...

مهران دوید. صدا برگشت : کار ؟  
- بله، نگاه کن ! اینجا ! و پدر با انگشت روی حروف زد .  
جوان روزنامه را گرفت و نگاهش حروف را بلعید :  
« آقای مهران ... تقاضای کار شما پذیرفته شده است .  
روز سه شنبه ساعت هفت ... »



- شادی مرا نگاه کن که چه خوشبختم . این کار، بیشتر مثل خوابی  
بود که بی خبر آمد . من انتظار این همه شادی نداشتم . شادی زبان  
باز کن - و حرف بزن ! آیا تو پرندۀ شادی ها نیستی ؟  
پرندۀ هنوز هم حرفی نداشت - و مهران پی گیر بود : شادی اینک  
زنی که دوستم بدارد . زنی برای من ، همیشه برای من .



شادی چنین زنی برای من بس ! اینک، یک باغ با خانه‌ی حقیر نوساز .

●

— شادی فقط همین ...

●

مهران بالا می‌رود و بالاتر. دست سخی آب، درخت را از مه‌لکه بیرون می‌آورد و مهران به استقراری محبوب می‌رسد. نام جوان چون بانگ گرم اذان در کمرکش روزداغ مخدر است و همسایه‌های ساده دل را به نهایت ایمان به مسجد و ایمان به فجر می‌برد.

— شادی نگاه کن! من رضایت محضم. من قانعم، خیلی قانعم شادی. من هیچوقت بیشتر از این نخواستم.

مهران يك خانه ساخته بود درست همان‌طور که دوست داشت. كوچك اما تمام. او وزن خوب می‌توانستند در آشپزخانه — با کاشی‌های نو چون باغچه‌ی نور — غذا بخورند. او وزن خوب می‌توانستند در باغ کوچکشان کنار جوی باریک آب، زیر تنها درخت انار — که گل‌های سرخ فروتن داشت بنشینند و از تولد يك فرزند — پسر یا دختر بودنش — حرف بزنند.

جوان، به راستی که دیگر، هیچ نمی‌خواست — و احساس کرده بود که می‌تواند بسیار بیشتر بخواند.

– شادی فقط زبان بازکن و بگو که مهران قانع‌ترین انسان روی زمین است .



– مهران سلام !  
 – آه ... شادی ! تو، تو حرف می‌زنی ؟  
 – تو این را خواستی مهران . نخواستی ؟  
 – بله ، من خواستم ، اما مگر هر آنچه من بخواهم خواهد شد ؟  
 – بله مهران . باور نداشتی که من پرنده‌ی شادی‌ها هستم ؟ من –  
 پرنده‌ی کامل بخت - اینک در اختیار تو هستم . بخواه ! بیشتر بخواه  
 مهران !

– من دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم . فقط بگو که من قانع‌ترین  
 انسانها هستم . فقط همین ...  
 پرنده هیچ حرفی نداشت .



پس از این ، جوان عابر طرائق نعمت بود؛ نعمت پر طراوت محدود .  
 اما دلش عجیب خاطر آرامی فردا را می‌خواست . فردا که عبور عجولاً نداشت

از میان خیابانی ممکن بود او را تراشهای از تمام خوشی های ناشناخته کند؛ پیچیده و پوک و خاک صفت. و از همهی «بعدها» بود که جوان می ترسید. بعدها جابرو مسلط، سپاه بی چهره ی تن پوشانده در پولاد ترس.

— شادی من آرامش می خواهم. می دانم که تورفتنی و پرواز کردنی هستی. تو مهمان روز بلندی هستی که من از وسعت شبش می ترسم. نه، حتی کمتر؛ من از يك قطره ی مرکب فردا می ترسم. شادی مرا چنانکه باید دریاب. من - برگزیده ی ملائک - از كوك کردن ساعت برای صبح دیگر می ترسم. این دل سپردگی به جسم ملاموس روز را تو آفریدی شادی - و آنسان که خدا انسان را نگه داشت و به او پرنده ی شادی ها را بخشید تو نیز آفریده ات را نگهبان باش ...

پس از این، جوان کم کم احساس شگفتی از فردا داشت.

نه از عبور می ترسید نه از آشفشان دماوند.

اگرچه سرما بود و یخبندان، مهران، برهنه آتش سرخی بود.

اگرچه تاریک بود و پیش پا چاه های بسیار، مهران چراغی کوچک

بود ...



— آه ... شادی ترا چگونه باور کنم - که نفس تصویری و، این

کامل رؤیائی. شادی! چرا انسان رسیدن ناگاه را باور نمی کند؟ چرا

انسان تنها در عمق رنگ‌های بلورین خواب می‌تواند مشکوک در لمس زود یافته‌ها نشود؟ شادی چگونه ترا که چون تمامی افسانه‌های خوش در نهایت ذهن جاری هستی حقیقتی بشناسم؟ شادی تو قصه‌ای، تو یک قصه‌ی بانندگوارائی - چون آب سرد، در نیمروز کویرلوت .

- مهران، چرا بیشتر نمی‌خواهی؟ چرا نمی‌خواهی که بیشتر باشی؟ بیشتر، بیشتر... من - روزهای آخریست که در اختیار تو هستم. من می‌روم و تو شاید یکروز از کوچکی خاند و باغت، و از حقارت کاری که می‌کنی قلبت گرفته شود .

- شادی همین بس است. من بارها گفته‌ام که بیشتر نمی‌خواهم .  
 من قانعم شادی، من، شاید قانع‌ترین انسان روی خاک باشم. نیستم شادی؟  
 - نمی‌دانم. من که تمام مردم را نمی‌شناسم .  
 - حتی بیاد نداری که پیش از این کسی کمتر از من از تو خواسته باشد؟

- نمی‌دانم. من که مجموع یارها نیستم .  
 - شادی تو فکر کن! هر کس به جای من بود چه چیزها می‌خواست. انسان، دست بی‌مضایقه‌ای را داشتد باشد، دستی که مالک همه چیز است، مالک دنیا و مالک حتی ستارگان - و از این دست جزیک باغ و خانه‌ای کوچک و یک دوست نخواهد .

- تو کارهم خواستی .  
 - کاری که در میان کارهای بزرگ، هیچ است .

- تو برای آینده هم چیزی خواستی .  
 - آه شادی ... اگر زیاد است پس می‌دهم. بگذار من نشان بدهم  
 که می‌توانم از سفره‌ی بزرگ گسترده تنها لقمه نان گرم و سلامتی بردارم.  
 بگذار آینده درگرواضطرابها باشد. من - آینده‌هم نمی‌خواهم .

- پس می‌دهی ؟

- پس می‌دهم .

- خوب مهران ، پس چه خاصیت که چند روز بیشتر مهمان تو باشم؟  
 مرا آزاد کن .

- شادی تو آزادی . تو همیشه آزاد بوده‌ای .

- مهران بگو که دیگر مرا نمی‌خواهی. بگو که راضی و خوشحالی.

- شادی من راضیم و خوشحالم ... من هرگز بیش از این

نمی‌خواسته‌ام ...

- مهران ، بگو که خوش بختی !

- خوشبختم ، خوشبختم ، خوشبختم ...

- مهران ، با صدای بلند بگو: «ای پرنده‌ی شادی‌ها برو بدخانه‌ی

دیگر؛ برو بهسروقت دیگران!»

- شادی برو، خدا حافظ .

- مهران ، خدا نگهدارت ...

پرنده پر زد و برشاخه‌ی درخت انار نشست .

- مهران ! این هم فرصتی دیگر. هیچ نمی‌خواهی؟

- هیچ نمی‌خواهم .

پرنده بلند شد و بردیوارخانه‌ی همسایه نشست.

- مهران ! برای عموی بزرگت که سرطان دارد سلامتی نمی‌خواستی؟

- آه شادی چرا ... فقط همین ...

- دیگر گذشت مهران. من در حریم همسایه‌ی توهستم - اما، راستی

برای آن دوست که هنوز بیکار است، یادت نبود کار کوچکی بخواهی؟

- وای شادی ، از یاد برده بودم . فقط همین ...

- دیگر گذشت مهران ، دیگر گذشت. چه خاصیت که من ترا بیاد

دیگران بیاندازم. یکسال، یکسال تمام، من در دست‌های تو بودم . و در

تمام این یکسال تو هیچ چیز برای هیچکس مگر خودت نخواستی . تو -

مهران - می‌توانستی برای محله‌ی کوچکت شادی طلب کنی که نکردی - و تو

یکی از مردم محله‌ی خود بودی ... مهران ! تو دست کم ، در حد ممکن

قناعت می‌توانستی بخواهی که بچه‌های كوچك از میان خیابانها سلامت عبور

کنند ... این راهم نخواستی .

- وای ... وای شادی ... قلبم گرفت ... درد ، درد ... کمی صبر کن

شادی ...

- دیگر تمام شد ...

دیگر تمام شد ...

تمام شد مهران ...



بر خورد

تعجب نکرده بودم .  
حالی میان تعجب ، تنفروناامیدی داشتم .  
فقط استفراغ ، استفراغ‌های پیدار بود که نوع بد حالی‌ام را برای  
خودم روشن می‌کرد .

روزگار تعجب نیست . برادرها ، برادرهای خوبم رامی‌شناسم .

افسری که می‌شناختمش گفت : «دست‌نگه دارید آقا ، ماهیچوقت  
اورا نمی‌زنیم . مریض است.» اما مرد ، مثل اینکه دلش می‌خواست باز هم  
بزند . من نگاهش نمی‌کردم ...  
«قضاوت‌کننده‌ای عادل‌تراز تاریخ وجود ندارد.»

چرا این جمله ، درست در همان لحظه از یادم رفت؟ در همان لحظه که مرد ، یقه‌ام را می‌کشید و صدای پاره شدن می‌آمد، صدای گسیختن، شکستن و تاشدن می‌آمد .

بعد ، افسری که می‌شناختمش با محبت پرسید که کجا را ترجیح می‌دهم و من گفتم که کجا را - و او قبول کرد .

فکر کردم باید خویشی دوری با من داشته باشد که اینقدر دوستانه رفتار می‌کند و دستش را روی شانهای بلند استخوانی‌ام می‌گذارد و سرش را با تأسفی همراه ، تکان می‌دهد ، اما راست می‌گفت . مدت‌ها بود که دیگر مرا نمی‌زدند ...

آقای ط ... معلم تاریخ مدرسه‌ام بود که اشتیاق به شناختن تاریخ را در من به وجود آورد . « درك صحيح و منطقی تاریخ ، درك صحيح و منطقی مفهوم زندگی ست ... »

این ، نخستین جمله‌ای بود که در نخستین روز ورودش به کلاس گفت - و من هرگز از یاد نبردم . شاید هم همان لحظه یا چند روز بعد فراموش کردم ، اما او آنقدر این جمله را در دو سال پایان مدرسه تکرار کرد که از یاد نرفتنی شد . صورت سوخته‌ی سیاه و سیل‌های نیمه سپیدش چیزی از همه‌ی تاریخ را در خود داشت ؛ چیزی اسیرکننده و مهربان . خدای من ! چقدر دوستش داشتم . چقدر به تمامی زندگی‌ام تسلطی تردید ناپذیر داشت .

و چگونه در حضورش ، چون انسان کوچکی در مقابل مجسمه‌ی سنگی  
غول پیکری - که از روزگار شوکت مانده باشد - بد احترام می‌ایستادم.

- « قضاوت‌کننده‌ای عادل‌تر از تاریخ وجود ندارد ، اما نه این تاریخ  
که شما می‌خوانید ... »

فکر می‌کردم که باید ، باید معلم تاریخ بشوم و این جمله را برای  
شاگردانم بازگو کنم. خودم را می‌دیدم که ایستاده‌ام روی سکو، پشت به  
تخته‌ی سیاه، دستم را بلند می‌کنم و به انگشتانم تابی می‌دهم و فریادمی‌زنم:  
قضاوت‌کننده‌ای عادل‌تر از تاریخ وجود ندارد ، اما نه این تاریخ که ما  
می‌خوانیم ...

- فکر نمی‌کنم تب داشته باشم .

پزشك بهداری، که او را هم پیش از این دیده بودم و زمستان سال  
قبل يك سرما خوردگی سخت را در زندان معالجه کرده بود، درجه را از  
دهانم بیرون کشید، نگاه کرد و گفت : خوب تشخیص می‌دهی .

گفتم : دیگر نمی‌توانم تشخیص بدهم .

سرم را برگرداندم و با پشت دست چشم‌هایم را پاک کردم .  
همانجا روی تخت درازم کرد و کبریتی کشید و کبریت را روی ظرف

الکل گرفت و من شعله‌ی آبی و خالی الکل را دیدم . «تاریخ مشعلی‌ست که - اگر نه امروز - سرانجام ، سراسر راه بشر را روشن خواهد کرد . » پرسیدم : دکتر ! می‌دانید که تاریخ مشعلی‌ست که اگر نه ... و سرم را برگرداندم و بدنم را کشیدم از تخت بیرون . چیزی پرسید و بعد لگن آورد و پائین تخت گذاشت و من ، چیزی زرد و بد بو از دهانم بیرون ریختم ...

دو خنده نمی‌توان یافت که يك مفهوم را تصویر کند .  
و چون صدای از هم گسیختن چیزی را شنیدم ، خنده‌ام تصویر مجردی از يك احساس بی‌نام بود .

از حسن صباح آ‌ن‌طور نام می‌برد که انگار از محمد نام می‌برد .  
دستش را بلند می‌کرد و به انگشتانش تابی می‌داد و فریاد می‌کشید :  
«صباح را خوب بشناسید . صباح ، مظهر تسلیم ناپذیری انسان است در برابر زور . صباح اسلام را پذیرفته بود اما می‌دانست که فاصله‌ی میان پذیرش يك مذهب و تسلیم شدن در برابر آورندگان آن مذهب چقدر زیاد است . »  
و من ، همه‌جا را به امید خوبتر شناختن صباح زیر پا کشیدم .

حرف، ایمان می آورد، زمستان، برف و باران .

چه ایمانی !

چه ایمان ریشه بسته‌ی سرسختی !

انگار که همه جا با من بود . انگار که هر لحظه پیشاپیش من قدم برمی داشت. انگار که من کودکی بودم که دستم را می گرفت و از باریک - ترین جوی می پراند. بر آسمان وسیع شب، که می نگریستم، تصویر منفی او بود - با صورت سپید و سیل سیاه، با دست بلند و انگشت‌های تاب خورده : «فضاوت‌کننده‌ای عادل تراز تاریخ وجود ندارد ...» و در خیابان‌ها، بعد از اینکه از هم جدا شدیم چقدر آدم‌های شبیه او را دیدم . از پشت، خیلی‌ها عین او بودند ...

افسر بز شك به سرباز محافظ من گفت که بیرون ، منتظر بماند .  
 واز من پرسید: چرا اینقدر زود برگشتی ؟  
 گفتم: خسته شده بودم. زندان برای من جای راحتی است.  
 پرسید: اگر اینقدر خسته‌ای چرا کنار نمی‌گذاری ؟  
 میان تب و درد خندیدم : جناب سروان ! حرف از کنار گذاشتن نیست، حرف از خستگی است. آدم از زندگی هم گاه خسته می‌شود اما کنارش

همان فاصله‌ی کوتاه رامی دوم، دستهایم را باز می‌کنم و در او غرق می‌شوم. قلبش، چون مارش محکمی که سر بازان فاتح را به خانه می‌آورد صدا می‌کند. دستهایش، گرم و سنگین به شانه‌های من فشار می‌آورد، مرا کمی دور می‌کند و با همان نگاه تاریخی پولادینش بر اندازم می‌کند.

– اینجا چه کار می‌کنی پسر جان؟

ومن، نیمه‌گریبان و خندان سرم را در میان دستهای او فرو می‌برم.  
– می‌دانستم، می‌دانستم که بالاخره یک روز اینجا پیداایتان می‌کنم.  
سر بازها به آرامی از هم جدایمان می‌کنند. او، همچنان که دور می‌شود و دور می‌شود می‌گوید: «تمام کسانی که به یک قلعه می‌روند، حتی اگر صد راه را انتخاب کرده باشند سرانجام بدهم خواهند رسید.»

مثل اینکه این جمله را وقتی می‌گوید که سرش را از پنجره‌ی قطاری بیرون آورده و دست تکان می‌دهد. آهسته دور و دورتر می‌شود و من، گرچه داغ، پی‌اش می‌دوم اما رسیدنی در کار نیست و افسر پزشک می‌پرسد: درد گرفت؟

سرنگ را در دستش می‌بینم و می‌گویم: نه.

و شاید چیزی نمی‌گویم.

– چیزی نیست. خوب می‌شود.

شاید ده روز پیش و شاید پیشتر، معلم تاریخم را در خیابان دیدم، از

پشت. دویدم و به صورتش نگاه کردم. خودش بود، کمی پیر شده. دست داد و محبت کرد.

فانوس، خورشید نیست

اما راه خلوت و باریک شب، مفهوم قناعت را میداند.

گفتم: شهرستان بودم. می دانست. گفتم: دو ماهی است که برگشته‌ام. آمدم مدرسه که بینم‌تان، گفتند دیگر درس نمی‌دهید.

گفت: خسته شده بودم. سی سال کفایت نمی‌کند؟

گفتم: شاگردهای شما می‌توانند معلمین تاریخ خیلی خوبی باشند، حتی می‌توانند تاریخ خوبی باشند.

نگاهم کرد و سرش را طوری تکان داد که من مقصود آن تکان را نفهمیدم. گفتم: لا اقل يك كتاب تاريخ بنويسيد. اين، براي شما مشکل نیست. هست؟

گفت: نشانی منزلت را بده، همین روزها شاید بیایم، بنشینیم و مفصل حرف بزنیم.

نوشتم - و توضیح دادم.

- می‌دانید؟ دو در دارد. من مجبورم.

خدا حافظی مجبانه‌ای کرد و رفت.  
دیدمش که میان دیگران کم می‌شود.

مرگ ، لحظه‌ی کامل خستگی ست .

روی تخت، نیم‌برهنه دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم. حس می‌کردم  
که چیزی به گرفتار شد. نم‌نمانده است و دیگر حوصله‌ی فرار هم نداشتم. احتیاج  
داشتم که در یک اتاق کوچک در بسته دراز بکشم و به همدی روزهای رفته  
فکر کنم .

صدائی شنیدم .

افسر پزشك پرسید: بهتری ؟  
سرم را تکان دادم و لبخند زدم.

صدا نزدیک شد و به پشت در اطاقم رسید. همیشه در برابرشان فلج  
می‌شدم. می‌ایستادم و آهسته می‌لرزیدم. گاه، لرزش زانوهایم، از این سوی  
شلوار دیده می‌شد. اما آنها مدت‌ها بود که دیگر مرا نمی‌زدند. می‌دانستند  
که مریض هستم.

– «دست نگهدارید! ابراهیمی ناراحتی قلبی دارد.» اما مرد، مثل

اینکه دلش می‌خواست مرا پاره پاره کند . من نگاهش نکردم . نمی-  
توانستم به صورتش نگاه کنم. فقط حس می‌کردم که می‌لرزد و چشمهایش  
- شاید - سرخ شده باشد.

در اطاقم باز شد و من سرم را چرخاندم به طرف در.  
- آه ...

معلم خوب تاربخم بود. يك لحظه ایستاد و مرا، نیم برهنه ، نگاه  
کرد و بعد به سوی من آمد. انکار که او نبود. آ‌نطور راه رفتن به او نمی‌آمد.  
- سلام!

- سلام!

پشت سرش، سه نفر دیگر هم بودند . سلام شکست و ریخت. آنها  
را که پشت سرش بودند می‌شناختم؛ افسری که خیلی با من مهربان بود...  
و دو نفر دیگر ...

تعجب نکرده بودم .

حالی میان تعجب، تنفر و ناامیدی داشتم .

معلم، پیراهن رکابی مرا گرفت و از روی تخت بلند کرد . صدای  
پاره شدن پیراهن رکابی ام را شنیدم . خیلی کهنه شده بود . شاید عرق  
پوسانده بودش. صدای از هم گسیختن چیزی را شنیدم و خنده‌ام گرفت.

افسر پز شك گفت: با برانکار بیریدش، باید استراحت کند. من تشکر

کردم .

شاید.

مرد، یقه‌ی پیراهن رکابی‌ام را ول کرد. صدائی را شنیدم و در گوشم چیزی زنگ زد. ودستی از صورت من دور شد و پیش از آنکه باز نزدیک شود، کسی دست را گرفت .

– تز نیدش. ما هیچوقت او را نمی‌زنیم. مریض است آقا.

اما مرد، مثل اینکه دلش می‌خواست باز هم بزند. باز هم... باز هم...  
باز هم... و وقتی دورش می‌کردند و او دور می‌شد و دورتر می‌شد. انکار که در قطاری نشسته است و از پشت شیشه‌ی بخارگرفتدای نگاه می‌کند. دستش را بلند کرد، به انگشتهایش تابی داد و گفت: خائن است، خائن... خائن...  
همه‌شان خائنند... همه‌شان...

دلم سخت هوس کرد که فقط يك جمله بگویم: « قضاوت‌کننده‌ای عادل‌تر از تاریخ وجود ندارد... » اما نتوانستم. حتی جمله، آن جمله که همیشه تکرار کرده بودم، بیادم نیامد. فلج شده بودم. سنگین‌تر از همیشه، مات و بی‌حفاظ مانده بودم...

سرم را برگرداندم و روی آجرهای بند بالا آوردم .

فقط استفراغ، استفراغ‌های پیدار بود که نوع بدحالی‌ام را برای

خودم روشن می‌کرد...

کنگره‌ی جانوران

برگزیدگان همه‌ی جانوران فراخوانده شدند تا در جنگل رانای  
از سرزمین نامناوید گرد آیند و در باب «وضع خطرناك جامعه‌ی جانوران  
و مسأله‌ی انحطاط اخلاق در میان ایشان» گفتگو کنند .

- وضع خطرناك جامعه‌ی ما جانوران و مسأله‌ی انحطاط اخلاق  
که پیش آمده است...

فیل، نخستین سخنران کنگره حرفش را آغاز کرده بود :  
... ایجاب می‌کند که يك فکر جدی و اساسی برای بهبود اوضاع  
بنمائیم. اولین قدمی که در این راه باید برداشت اینست که يك «هم‌سطحی»  
و «هم‌آهنگی» بین همه‌ی جانوران ایجاد کنیم .

شتر گفت: آقای فیل کاملاً درست می‌فرمایند . حقیقتاً لازم است که  
همه‌ی جانوران در يك سطح قرار بگیرند و اختلاف میان ایشان از بین برود.  
سگ گفت: برای رسیدن به این مقصود مقدس قبل از هر چیز بایستی

آرامش و خونسردی داشت. باید خودی و بیگانها را به يك چشم نگریست، تندی و خشم نشان نداد و با همه‌ی جانوران از گر به گرفته تا گرگ مهربان بود. گرگ گفت: آفرین آقای سگ. من با این مطلب کاملاً موافقم. شکی نیست که برای رسیدن به هدف، آرامش، مهربانی، گذشت و رأفت وظیفه‌ی نخستین همه‌ی ماست. دریدن و دندان نشان دادن به صلاح جامعه‌ی ما نیست.

كبك گفت: در عین حال که فرمایش آقای گرگ کاملاً صحیح است و همه‌ی ما موظف به اجرای نظرات ایشان هستیم چشم و گوش بسته هم نباید اقدام کرد و نباید از دیدن واقعیات موجود سر باز زد. سر را پنهان کردن و حقایق را ندیدن جرم بزرگی است.

گر به گفت: اکنون که بر همه‌ی ما واضح و مسلم گشته که بایستی متساوی باشیم، مهربان و رئوف باشیم، بینا و عاقل باشیم، این شعار را در صدر اقدامات آینده‌ی خود قرار دهیم که: هیچکس حق تجاوز به اموال دیگران را ندارد. دزدی و دله‌دزدی، سرکشیدن به خانه‌ی دیگران و تجاوز به مال و منال دیگران در شأن ما نیست. يكرو و صادق باشیم و قدر دوستی يكديگر را بدانیم.

موش گفت: زنده باد گر به - که چنین روشن بین و روشن دل است. واقعاً که هیچ چیز بقدر دزدی و تجاوز به حقوق دیگران مایه‌ی انحطاط جامعه‌ی ما نیست. چشم پوشی از گناه دیگران در این مورد خاص ما را از موفقیت نهائی بازمی‌دارد.

لاشخور گفت: آفرین خانم موش. چه حقیقت ژرفی را بیان کردید. من خود همیشه بر این عقیده بوده‌ام که نه تنها حیات هر کس متعلق به خود اوست بلکه لاشه و جسد هر کس نیز متعلق به روان آن جسد است و هیچ چیز را نباید مفت خود دانست.

کفتار گفت: من و آقای لاشخور در تمام موارد هم عقیده‌ایم. عقاید ایشان عقاید شخص من است...

به همین ترتیب همه‌ی جانوران عقاید خود را بیان کردند تا سپیده زد و اثر روز آشکار شد.

حلزونی گفت: اکنون که حرف‌ها همه گفته شد راه را نشان بدهید. ما در چه راهی بایستی مدام برداریم تا بر مشکلات و مسائل لاینحل زندگی خود فائق آئیم و از انحطاط بیشتر جلوگیری کنیم؟

خرگفت: دانش. تنها دانش. با کمک علم و دانش همه‌ی مسائل حل خواهد شد و مشکلات از میان خواهد رفت.

گاو گفت: صحیح است، آفرین.

مرغ حقی که بر شاخه‌ای نشسته بود و گاه در میان گفته‌های دیگران «حقی» گفته بود سرش را تکانی داد و با خود گفت: آه... حقیقت چه بازار گرمی دارد. جایی که همه «حق» می‌گویند جای من نیست. پر باز کرد و پرواز.

حکایت عبرت انگیز

آن سه ماهی...

حکایت عبرت انگیز آن سه ماهی که  
در آبگیری می زیستند و صیادی  
قصد ایشان کرده بود ...

### دیگته

حکایت سه ماهی در آبگیری - پس نموشان گفت جاهل را که حکایت تو حکایت  
آن ماهی است که در آبگیر بماند و بر تو همان خواهد رفت که بر ماهی گذشت.  
جاهل گفت: چگونه بوده است آن حکایت؟

حکایت - سال ها پیش از این سه ماهی در آبگیری زندگی می کردند،  
فارغ از هر خیال. و غم دنیا فلسشان بود. نه حصاری داشتند نه سلاحی و  
هرگز خیال بد بخود راه نمی دادند. قوت لایمونی داشتند و سد جوعی  
می کردند و بتمام نداده ها رضا بودند و کاری هم بکار قورباغه ها و لاک پشت ها  
که بطبیعت برگ زده بودند و هم در آب می زیستند و هم در خشکی  
نداشتند.

این سه ماهی سالیان دراز با آسودگی در آبگیر كوچك خود زندگی می کردند و دائماً سپاس حقمی گزاردند. تا آن که روزی لاک پستی که در همسایگی ایشان بود به کنار آبگیر آمد و فریاد بر آورد: چه دراز کشیده اید ای ماهی ها که صیادی در این حوالی است. يك يك آبگیرها را می بندد و هر چه ماهی ست بدام می اندازد. روز دیگر به آبگیر شما خواهد رسید. ماهیان هر اسناك شده بانگ برداشتند که ای برادر دانا ! ما را برگوی چه کنیم تا از چنگک این دشمن نابکار خلاصی یابیم؟

لاک پشت گفت: زو حیاتین شوید.

ماهی ها جواب دادند: ای دوست، نمی توانیم، نمی توانیم. لاک پشت گفت: پس وصیت کنید، زیرا سزای ناتوان مرگ است. لاک پشت این بگفت و سر در لاک خویش فرو کرد. ماهیان که سخت مضطرب گشته بودند متحیر بجای ماندند. عاقبت یکی از ایشان از خواب غفلت چند هزار ساله بیدار شد و گفت: دوستان! زمان تأمل نیست و گاه تردد گذشته است. اکنون متفرق شویم و هر يك در گوشه ای پناه گیریم تا شب - هنگام آن گاه مجلسی پنهانی تشکیل دهیم و نتیجه ی تفکر خود بازگو کنیم، شاید فرجی باشد. و چنین کردند.

شب هنگام سه ماهی در سایه ی توده ی خزه ای گرد آمدند. پس از سلام و احوالپرسی فراوان ماهی بزرگتر رسمیت جلسه را اعلام کرد و گفت: دوستان وفادار و یاران ستم دیده از فلک غدار! شما نيك می دانید که این آبگیر معبری تنگ دارد به سوی آبگیرهای دیگر و شاید به دریا. پس

مصلحت در این است که هم‌اکنون بار خود را بسته ، پس انداز و مایحتاج خود را برداشته به‌رفلاکت که باشد از این مخرج عبور کنیم. شاید جان از این مهلکه بدر بریم و گوشه‌ی عزلتی بیابیم و باقی عمر را در تنعم بگذرانیم .

**ماهی دوم گفت :** سخنی بس نیکوگفتی و دانش خود بی دریغ در اختیار یاران قدیم نهادی. بیهوده نیست که حکما گفته‌اند : «هیچ‌گرهی نیست که مشاورت آنرا باز ننماید.» لیکن فرصتی بدهیم تا دوست دیگر ما نیز عقیده‌ی خود بیان دارد .

**ماهی کوچکتر گفت :** اکنون قدر رفاقت چندساله شناختم و دانستم که گاه‌خطر چگونه دوستان فکر دوستان باشند و جان خویش بخاطر نجات یکدیگر به مخاطره افکنند . شك نیست که ما می‌توانیم به هر کجا که دلخواه‌مان باشد سفر کنیم و هر آن‌جا که بخواهیم سکونت اختیار نماییم. لیکن به‌راهی بیاندیشیم که منزل و ماوای قدیم نیز از دست نرود. به‌طریقی بیاندیشیم که این آبگیر ناچیز را که زادگاه ماست محفوظ نگه داریم و سرگردان در آبگیرهای جهان نشویم ، چه هیچ آبگیری دائماً بی‌صیاد نخواهد ماند .

**ماهی دوم گفت :** برآستی که سخنان بسیار قصار همین‌ها هستند. از آبگیر عزیز و محبوب دفاع کردن و تا آخرین نفس پرچم این گودال آب‌را برافراشته نگه داشتن . حقا که تو جانوری بسیار ذکی هستی . «لیکن» فرصتی بدهیم شاید دوست بزرگ ما نظرش خلاف این باشد زیرا که وی

بیرتر است و آبگیر دیده‌تر .

ماهی نخستین گفت : عظمت سخنان این دوست بر هیچ ذی‌حیاتی پوشیده نیست و حد همین است سخن‌دانی و دانائی را. «لیکن» شاعر ماهی صفت ما فرموده است :

بهشت آنجاست کازاری نباشد      کسی را با کسی کاری نباشد  
و اینک، صیاد درپس است و اسارت درپیش و بیش از این تعلق روا  
نباشد . من هم اکنون راهی آبگیرهای دیگر خواهم شد و تن به مخاطره  
نخواهم افکند .

ماهی دوم گفت : به راستی که حد بلاغت شناختم و قدر تجربه دانستم.  
بر آنچه دوست بزرگ ما گفت کلمه‌ای نمی‌توان افزود ؛ چه هنگامی که  
سخنی با شعر قدما آراسته گردد دیگر اصولاً و اساساً جواب ندارد و  
فی الواقع بسیاری از اشعار قدما فقط به همین درد می‌خورد. «لیکن» از آنجا  
که گفته‌اند : «الصبر مفتاح الفرج»، نیکوتر آن باشد که صبر پیشه کنیم و عجله  
روا مداریم .

ماهی اول چون این سخن بشنید سخت بخندید و گفت: تو صیادان  
نمی‌شناسی و سخن به مرتبت عقل نمی‌گوئی. پس همان بهتر که هر کس به  
صلاح خویش راه جوید و از مشاورت چشم پوشد . این بگفت، بار سفر بر  
دوش نهاد و از معبر تنگ بگریخت و جان به سلامت برد.

معلم: یکی از شما می‌تواند نتیجه‌ی اخلاقی این  
قسمت از دیگته‌ی امروز را بگوید ؟  
یکی از شاگردان، آقا ما.

معلم: بگو!

شاگرد: آقا هر کس به موقع فرار کند و دم لای  
تله نکند دست کم جان و مال خودش را نجات می‌دهد  
و بدبخت نمی‌شود.  
معلم: دنباله...

ماهی دوم همچنان در تردید و تشویش از این سوی به آن سوی می-  
رفت و از خود می‌پرسید که بگریزد و در جوی نیمه‌خشکی خود را گرفتار  
بلایای نامنتظر سازد یا تن بقضا دهد و بماند تا ظهور صیاد.  
چون آفتاب بر آمد ماهی گیر از راه رسید. معبر تنگ را بیست،  
دام بنهاد و در انتظار نشست. ماهی مردد که روزگار را چنین دید و دانست  
که اگر تعجیل روا مدارد مرگ او را بکام خود خواهد کشید و طعمه‌ی  
ماهی تاو‌ماش خواهد کرد به فکر حیل‌های افتاد تا او را از این دام بلا برهاند.  
پس تنها راه چاره در آن دید که خود را بمردن زند و بر سطح آب آید و  
نفس در سینه حبس کند و همچنان بر آب بماند. زیرا ماهی دوم از مذهب  
صیاد خبر داشت و می‌دانست که ماهی‌مرده در نظر وی حرام است. پس چنین  
کرد و بر آب آمد. صیاد ماهی را از آب برگرفت و بگوشه‌ای افکند. ماهی  
بیچاره همچنان که تن به خاک می‌سائید و بتمامی ذو حیاتین دشنام‌های خلاف  
ادب می‌داد خویشتن به جوی رسانید و جان از مهلکه بدربرد.

معلم: حالایکی از شما نتیجه‌ی اخلاقی این قسمت

را بگوید.

یکی از شاگردان: اجاره داریم؛ آقا نتیجه‌ی  
اخلاقی این قسمت اینست که اولاً تا وقت باقیست باید

فرار کرد . ثانیاً اگر آدم نمش بشود و نشان بدهد که  
وجودش مثل یک مرده بی خاصیت است هیچکس کاری  
به کار آدم ندارد .  
معلم: دنباله...

ماهی سوم که خود را تنها یافت وحد پایمردی یاران قدیم بشناخت  
بر آن شد تا صیاد را قانع کند که صید ماهی حقیری چون او کار پسندیده‌ای  
نیست. سر از آب بیرون کشید و ماهی گیر را خطاب کرد: ای صیادا ترا با  
من و این غدیر حقیر چه کار؟ در دریاها به صید پرداز و نهنک و فیل ماهی  
و اسب ماهی و شیر ماهی شکار کن. طریق بزرگی و عدالت و مروت نباشد که  
وقت خویش با تصرف آ بگیری چنین ، نباه کنی و مرا بدام اندازی - که  
گفته اند: «اکابر به جنگ اصغر نروند و هر کس باید که قدر و مرتبت خویش  
شناسد.»

صیاد که ماهی را بر آب دید شادمان شد . دام به جانب او کشید و  
گرفتارش کرد . ماهی که وخامت اوضاع دریافت و دانست که صیاد زبان  
ماهیان نمی داند و در صلح و دوستی خلاصی ممکن نیست به تقلا برخاست.  
سر و دم به هر سوی کوبید تا شاید مخلصی یابد لیکن زمان رهائی گذشته  
بود. صیاد را حرکات ماهی سخت خوش آمد و خندان تقلائی وی را در دام  
نگریست تا ماهی بیچاره جان در راه آ بگیرد عزیز بداد و به جهان نامعلوم  
شتافت .

معلم: نتیجه‌ی آخرین قسمت دیگته‌ی امروزه

چیست ؟

یکی از شاگردان ، آقا هر کس شجاعت داشته  
باشد ویایداری کند دفترش بسته است. آدم با منطق  
وشجاعت به سعادت نمی رسد .  
معلم: مبصر! ورقهها را جمع کن .

رابطه

وسط دریاچه چیزی به دست آقامیر آنجا ساخته می شد. چیزی که  
تا مدت‌ها هیچکس نمی دانست چیست. گفتم دریاچه، اما بهتر است بگویم  
يك استخر طبیعی بزرگ؛ زیرا قطر هیچ کجای آن بیشتر از چهل متر نبود.  
ما - دلمان خواسته بود اسمش را «دریاچه» بگذاریم و گذاشته بودیم.  
وسط این دریاچه يك جزیره كوچك بود. شاید پنج متر در پنج متر، یا  
کمتر، یا بیشتر. ما هیچوقت فطر دریاچه و مساحت جزیره را اندازه نگرفته  
بودیم. آنچه من می گویم فقط يك تصور است - والبته، محصول مهارت ما  
در اندازه گیری با چشم. و این دریاچه، عجیب با زندگی مردم ما آمیخته  
بود: «می روم آن طرف دریاچه هیزم بیاورم»، «بچه ها رفته اند کنار دریاچه،  
برو سری به آن ها بزن»، «کنار دریاچه نشسته بودیم که يك دفعه زمین  
لرزید»، «دریاچه آرام است، برویم قایق برانیم» و مثل هائی هم در باره ی  
این دریاچه داشتیم: «آب دریاچه با تف تامانخان کثیف نمی شود» و  
«دریاچه به باران بسته است، باران به ابر» و «کی از عمر دریاچه خبر دارد؟»

وخیلی از مثلها .

حالا از آقامیر آنجاه برایتان حرف می‌زنم. شاید بشناسیدش. شاید این شناختن به‌دردتان بخورد. آقامیر تحصیل کرده و کتاب خوانده بود - و شاید تنها کتابخوان واقعی دهکده‌ی ما. علوم اجتماعی، تاریخ، ادبیات، فلسفه و روانشناسی خوانده بود و صاحب يك کتابخانه هم بود. آقامیر - مهربان، مؤدب، ترس، سرسخت و فروتن بود. و هر صفت خوبی را به‌جای خودش داشت. ما به آقامیر خیلی احترام می‌گذاشتیم و دوستش هم داشتیم. او يك ستاره‌ی روشن و پر نور بود در آسمان کاملاً بی‌ستاره‌ی دهکده‌ی ما. بعضی‌ها از او خواندن را یاد گرفتند و بعضی‌ها خواندن و نوشتن را. ما هر چه را که می‌خواستیم از آقامیر آنجاه می‌پرسیدیم. آن وقت‌ها با مهربانی جواب می‌داد و با سرسختی سعی می‌کرد که جوابش را یاد بگیریم. اما بعدها به تدریج حوصله‌اش از سادگی و کم‌دانشی ما سررفت. در مقابل هر پرسش، کلی تحقیرمان می‌کرد تا جواب بدهد. و بعدها از دادن هر جوابی هم چشم پوشید. وقتی می‌پرسیدیم: «آقامیر آنجاه! جنگ چه خاصیت دارد؟» و یا «آقامیر آنجاه! بزرگترین شاعر ما کیست؟» با نفرت نگاهمان می‌کرد و می‌گفت: به‌چه درد شما می‌خورد که اینها را بدانید؟ بدبخت‌ها! شما باید فکر شکم و زیر شکمتان باشید. شما جانورهای کثیفی هستید که من رغبت نمی‌کنم به صورتتان نگاه کنم.

و ما - باز هم می‌رفتیم خدمت آقامیر. آقامیر بزرگ ما بود. کتاب خوانده‌ی ما بود، مرجع تقلید ما بود. ما می‌رفتیم دوزانو می‌نشستیم کف

اتاقش و او روی صندلی راحتی‌اش می‌نشست و سیگار می‌کشید.

– آقامیر! نگاه! عالم ما توئی، رهبر ما توئی، راهنمای ما توئی. در باک، می‌خواهد برود شهر. برود یا نرود؟ آنجا کار پیدا می‌شود یا نمی‌شود؟ زبان آنهارا می‌فهمد یا نمی‌فهمد؟

– آقامیر! چشم و چراغ ما توئی، فکر و روح ما توئی. چند نفر آمده‌اند می‌خواهند جنگل آن طرف دریاچه را از ما اجاره کنند. بدهیم یا ندهیم؟

– آقامیر! ما بی‌تو ذلیل و بیچاره‌ایم. ملخ آمده، سم از کجا بیاوریم؟ آقامیر نگاهمان نمی‌کرد. صندلی‌اش پایه‌ی چرخان داشت. می‌چرخید و به ما پشت می‌کرد و بعد از يك مكث طولانی می‌گفت: بوی گند می‌دهید! لجن‌ها! کثافت‌ها! شما که آدم نیستید. مثل خر باید بارتان کرد و سوارتان شد. و بعد، دماغش را با دوانکشت می‌گرفت و با صدای گرفته می‌گفت: چه بوی تعفن! بروید بیرون، بروید گم شوید. تنه‌ایم بگذارید. و ما – تعجب می‌کردیم و به نظرمان می‌آمد که آقامیر بیمار شده است. اما طبابت ما که قابل او نبود. ما، برای هر دردی – فرق نمی‌کرد – يك مشت گیاه داشتیم، می‌جوشانیدیم و می‌خوردیم. گاه خوب می‌شدیم، گاه نمی‌شدیم.

عاقبت، وقتی دیدیم آقامیر به هیچ سؤال ما جواب نمی‌دهد فکر کردیم: «پس چرا در اتاقش را نمی‌بندد؟ چرا فرصت می‌دهد برویم، دوزانو بنشینیم و سؤال کنیم؟» اما این دوره هم تمام شد. يك روز آقامیر در اتاقش

را بست و خودش را حبس کرد. فقط شبها می آمد بیرون، به ماه نگاه می کرد، به دریاچه نگاه می کرد، کنار جوی باریکی که به دریاچه می ریخت می نشست و ما - همه می ما - دلمان برای او می سوخت. اما نصیحت ما که قابل او نبود. ما يك مشت مثل قدیمی داشتیم و يك خروار سادگی. مخلوط می کردیم و به کار می بردیم. اما هیچ کدام اینها به درد آقامیر آنجاه نمی خورد. گاه، صبح زود از اتاقش بیرون می آمد، می رفت بازار و خرید می کرد و برمی گشت و باز، در را می بست. ما فقط به احترام گذشته می آقامیر آنجاه به او سلام می کردیم. ما - بهتر است بگویم - فقط به گذشته می آقامیر آنجاه سلام می کردیم؛ به آن روزها که با يك تفنگ کهنه می سرپر حسن موسی جنگل را می پائید و به آن روزها که از مکاشفه می آمد، با حرف های نو و زبان گرم، و روشنائی خنده.

آقامیر آنجاه روز به روز از ما دورتر می شد. دور می شد، محدود می شد، تنها می شد.

همسایه های آقامیر مدتها به خاطر او آهسته راه رفتند و آهسته سخن گفتند. فکر می کردند يك روز آقامیر خوب می شود. درست می شود، برمی گردد. اما آقامیر آنجاه درست نشد و حوصله می همسایه ها از سکوت و از اینکه داد و بیداد نمی کنند سررفت. باز دعوای شروع شد و مهمانی ها و سروصدای ساز و آواز بلند شد. آقامیر نمی توانست تحمل کند. فریاد می کشید و فحش می داد: جانورها! تن لاش ها! بی غم و غصه ها! خاک بر سر همه تان کنند.

صدایش، گنگ و در بسته، از دیوار اطاقش نفوذ می‌کرد و در فضای دهکده می‌پیچید و همه جا گرد سیاهی می‌ریخت. تا اینکه عاقبت یک‌روز بچه‌ها ما را صدا کردند: آقامیر به جزیره می‌رود. آقامیر به جزیره می‌رود. ما جمع شدیم و نگاه کردیم. آقامیر یک قایق گرفته بود و کلی کتاب و چیزهای دیگر - تیشه و اره و ابزار نجاری و معماری - را با خودش به جزیره می‌برد. چند بار رفت و برگشت و هر چه را که می‌خواست با خودش برداشت و برد.

ما، ابتدا، نمی‌دانستیم که آقامیر وسط دریاچه چه کار می‌خواهد بکند. زمین را می‌کند و مشت مشت به دریاچه می‌ریخت. فکر کردیم شاید می‌خواهد دریاچه را با خاک پر کند. اما بعد دیدیم که او وسط جزیره دارد یک اتاق می‌سازد. با همان قایق می‌آمد، خرید می‌کرد و پارو زنان باز می‌گشت به جزیره‌ی میان دریاچه.

آقامیر آنجا ساخت و ساخت و ساخت تا جایی که به سقف رسید. تیر انداخت، حصیر انداخت، گل ریخت و سقفی ساخت. دری گذاشت به دیوار جانب جنکل و سه دیوار بی‌پنجره ساخت.

بچه‌ها که معماری و گل‌بازی را دوست داشتند جمع می‌شدند کنار دریاچه و داد می‌زدند: آقامیر! کمک نمی‌خواهی؟ آقامیر شاگرد نمی‌خواهی؟ آقامیر! گل و آهک و آجر برایت بیاوریم؟

و آقامیر آنجا سنگی برمی‌داشت و پرت می‌کرد به طرف ساحل. بچه‌ها دوان می‌آمدند و از ما می‌پرسیدند: آقامیر آنجا دیوانه شده.

است ؟

ما می گفتیم: نه، خدا نکند. آقامیر چشم و چراغ دهکده‌ی ماست.  
آقامیر امید دهکده‌ی ماست. شاید مریض شده باشد و شاید هم فکر بکری  
توی کله‌اش باشد .

بچه‌ها برمی‌گشتند کنار دریاچه و فریاد می‌زدند : آقامیر ! فکر  
بکری توی کله‌ات هست ؟

آقامیر ! خدا نکرده مریض شده‌ای ؟

و آقامیر باز هم سنگ می‌انداخت و فحش می‌داد .

سرانجام، اتاق آقامیر ساخته و تمام شد. و بعد از آن، او زمین دور  
اتاقش را شخم زد و چیزهائی کاشت .

ما، بعض شب‌ها که خسته نبودیم و حوصله داشتیم قرار می‌گذاشتیم  
و آهسته از خانه‌هایمان بیرون می‌آمدیم و می‌رفتیم کنار دریاچه می‌نشستیم  
و اتاق آقامیر را نگاه می‌کردیم. او، می‌آمد بیرون روی صندلی‌اش می-  
نشست و به دریاچه و به‌ماه نگاه می‌کرد و گاه ، با صدای بلند باخودش  
حرف می‌زد :

د تنهالی! ای تنهالی مقدس !

بیزارم از دیدار

بیزارم از گفت‌وگو

بیزارم از همسایه

بیزارم از جهل مداومی که نامش زندگیست . ،

خیلی از این حرف‌ها داشت ، اما ما همه‌اش را نمی‌شنیدیم. و بعضی

وقت‌ها که حوصله داشتیم یکی از باسوادها یمان را می‌آوردیم تا حرف‌ها -  
 - و شاید هم شعرهای آقامیرآنجاه را یادداشت کند.

روزها ، گاه می‌دیدیمش که انگار پی چیزی می‌گردد . ما فریاد  
 می‌زدیم : آقامیرآنجاه ! چه می‌خواهی ؟ احتیاجی داری ؟ کاری داری ؟ و  
 او جواب نمی‌داد . تف می‌انداخت توی دریاچه و به آتاقش برمی‌گشت .

و چندی بعد ؛ هرروز صبح ، ما دیدیم که آقامیر از آتاقش بیرون  
 می‌آید ، کتابی می‌آورد ، نکه تکه می‌کند و به دریاچه می‌ریزد . دریاچه ،  
 هرچند کوچک بود ، همه‌ی کتابهای آقامیر را بلعید . نه باد کرد ، نه بالا  
 آمد و نه رنگ عوض کرد . حتی بدبلعیدن کتاب معتاد هم نشد ؛ چه يك  
 روز که آقامیر دیگر کتابی نداشت که به دریاچه بریزد دریاچه ، دهان  
 باز نکرد .

آقامیر ، همه‌ی کتابهایش را به دریاچه ریخت مگر دو سه تا ، که  
 شب‌ها در نور ماه یا در کنار چراغ کوچکی آنها را بلند می‌خواند و گریه  
 می‌کرد . و ماه‌های دیگر ، شب‌ها می‌آمد ، همان کتاب‌ها را می‌آورد ، روی  
 میز کوچکی می‌گذاشت و مثل قاری ها که قرآن را از حفظ می‌خوانند و  
 تلوتلو می‌خورند ؛ نیمه‌تنه‌اش را تکان می‌داد ، می‌آمد و می‌رفت و جمله‌ها  
 و بیت‌ها را از حفظ می‌گفت :

« در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می-  
 تراشد. این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد... »

و شعرهای غمناک می‌خواند ، با صدای غمناک .

يك شب آقامير آنجا تنها وسيله‌ی ارتباطش را بادهكده از بين برد.  
 قايقش را شكست و تكه‌هايش را به آب انداخت. باد، تكه‌های قايق را  
 به ساحل ما آورد. ما گرفتيم و روی ماسه‌ها انداختيم. و پس از اين، ما ديگر  
 نمی دانستيم که آقامير چگونه زنده است. چه می خورد، چه می آشامد ،  
 چه می پوشد. به ندرت از اطاقش بيرون می آمد .

تنها بعضی شب‌های بي مهتاب می آمد رو به قبله‌ی درياچه می ايستاد  
 و با صدای بلند سرودهايش را می خواند :

« تنهالی، تنهالی، تنهالی

خجسته تنهالی!

چه نيكوست صدای فریادی را نشنيدن

چه نيكوست بادبگراي نياميختن

چه نفرت انگيز است همایه. »

« تنهالی ای تمامی لذت‌ها !

ای سرود ابدی انسان ژرف‌گرای

ای مقدس‌ترین هدیه‌ی طبيعت

چه گواراست طعم خوش لحظه‌های تو

و چه پرشكوه است حیاتی که در قلب آرام تو جریان دارد. »

« تنهالی ای بی‌ريالی كامل

مرا درمیان بگیر

مرا از خلق ابله زمانه‌ام جدا كن

مرا از هر چه كه جدای از نوست جدا كن.»

« تنهالی، تنهالی، تنهالی

خجسته تنهالی! »

و بجز ساختن این سرودها ، آقامیر آنجاه کار دیگری هم داشت ؛ کاری که هیچ يك از ما نتوانست ، حتی در طول سالهای سال معنی اش را بفهمد . آقامیر چوب‌های کوتاهی می تراشید ، شاید به درازی نیم متر . صاف می کرد ، مرتب می کرد و بعد یا می شکست و یا به دریاچه می انداخت . گاه نیز در گوشه‌ای انبار می کرد .

ما از چوب‌ها چیزی نمی فهمیدیم اما سرودهای آقامیر را یاد می - گرفتیم . اوسه هزار و پانصد مصرع در مدح تنهائی سرود . اما سال‌های آخر حرف‌ها و سرودهایش همه تکراری بود . دیگر سرود تازه‌ای برای تنهائی وجود نداشت . گاه ، کسی از میان ما بر می خاست که به دیدار آقامیر برود . کسی که شعرهای آقامیر به دلش نشسته بود . بر تخته‌ای می نشست و دست بر آب می کشید و به دیدار آقامیر می رفت .

- آقامیر ، سلام !

- آقامیر در اناقت را باز کن و به سلامم جواب بده .

من آمده‌ام تا از لذت های تنهائی برایم حرف بزنی . اما آقامیر نه در می گشود و نه سخن می گفت .

وما - می خندیدیم .

وباز ، بعضی شب‌ها می شنیدیم که آقامیر با خود گفت و گوئی دارد .

د - آقامیر آنجاه ، آیا تنهائی واقعاً چیز خوبیست ؟

- البته آقامیر آنجاه ! تنهائی همه چیز است .

- آقامیر آنجاه ، آیا دلت نمی خواهد که گاه بگاه با دیگران بنشینی

و حرف بزنی؟

« نه آقامیر آنجاه ... دیگران وجود ندارند... »

يك روز صبح ، غریبه‌ای به دهکده آمد و سراغ آقامیر آنجاه را گرفت. وسط دریاچه را نشانش دادیم و گفتیم : آنجاست. نگاه کن! توی آن اتاق. بریده، از همه بریده .

گفت: اگر آدم بودید از شما نمی‌برید . خدا لعنتان کند که قدر آقامیر را نمی‌دانید .

گفتیم: ما قدر آقامیر را خیلی می‌دانستیم. اما ما برای آقامیر قدری نداشتیم تا روی قدردانی ما حساب کند .

غریبه گفت: آقامیر آنجاه برای سر شما هم زیاد است .

ما گفتیم : درست، اما از کجا سری بیاوریم که جور باشد. ماهمین سرها را داشته‌ایم و داریم. سر، لباس نیست که بتوانیم عوض کنیم .

غریبه گفت: برای آقامیر آنجاه هم همینطور پر حرفی کردید که ازتان فراری شد .

ما گفتیم: نه، نه... ماهیچ وقت جواب فحش‌های آقامیر آنجاه را هم ندادیم. به طرف بچه‌های ما سنگ انداخت و ما حتی چیزی کوچکتر از ریک هم به طرفش نینداختیم .

بعد ، غریبه رفت کنار دریاچه و فریاد زد : آقامیر ، منم - داجو ، رفیق قدیمت. بیا بیرون کارت دارم .

آقامیر آنجاه بی آنکه در اطاقش را باز کند فریاد زد : من رفیق ندارم. من هیچ کس را ندارم. من نمی خواهم با کسی حرف بزنم .  
 غریبه باز هم ایستاد و خیلی چیزها را بیاد آقامیر آورد: آقامیر ، مگر قرار نبود تابستان بیائی پیش ما ؟ مگر قرار نبود چیزی برای روزنامه‌ی ما بنویسی و خیلی‌ها را محکوم کنی ؟  
 و آقامیر هم جواب داد: من با هیچ کس قراری ندارم. من هیچ کس را ندارم. من همه را محکوم کرده‌ام .  
 ما گفتیم : خدا لعنتت کند غریبه. تو که خراب تر کردی .  
 و غریبه سرش را پائین انداخت و رفت که رفت.



سال‌ها گذشت و سال‌ها باز هم می گذشت. آقامیر در قفس مقدس تنهائی مانده بود و ما دیگر کاری به کار او نداشتیم. عادت کردیم که به او فکر نکنیم و دیگر فکر نمی کردیم که چکار می خواهد بکند . او سرودهایش را می- ساخت. گریه می کرد . حافظ و خیام و بوف کور می خواند . ما ، حتی ، سرودهایش را هم یادداشت نمی کردیم. همان سه هزار و پانصد و پنجاه مصرع ، ما را بس بود. برای سرمان هم زیاد بود. آقامیر از خاطره‌ها شسته می شد، از خانه‌ها بیرون می رفت . دور می افتاد - خیلی دورتر از فاصله‌ی میان جزیره و ساحل. دیگر، آقامیر آنجاه برای ما مثل يك درخت بود؛ درختی

که ثمر نداشت تا به وقت میوه چینی دستی به سویش دراز کنیم. درختی که گل نداشت تا بهاری را برای ما بیاراید. درختی که برگ نداشت تا در سایه اش دمی بیاسائیم. درختی که تنها صوتی شبانه داشت.

ما بی وجود او وجود داشتیم. و بی مدد او راه می رفتیم.

و چون به نرسیدن عادت کردیم پرسشی پیش نیامد.

آن نمایل، کشش و دلبستگی به بازگشت آقامیر آنجاه به تدریج

تمام شد.

آقامیر تنهای تنها شد. تنها در ذهن، تنها در قلب، تنها در میان

تنهائی.

او دیگرشش ماه يك بار هم نامش را از دهان کسی نمی شنید. دریاچه

نبود تا مثل شود. خون نبود تا در رگ ما باشد. آسمان نبود تا همیشه بالای

سر ما باشد...

... و چون چنین شد پس از سالهای سال، شبی صدای تکان خوردن

آب دریاچه را شنیدیم. با خود گفتیم: این کسی است که در شب مهتابی قایق

می راند. و خوابیدیم. و شب بعد و شبهای دیگر باز شنیدیم. آب، تکان

می خورد. چوب، می شکست. چکشی فرود می آمد. با خود می گفتیم: کسی

بی خواب شده است. شاید قایقی می سازد. و می خوابیدیم. و پس از همه ی

اینها، يك روز - بی آنکه بخواهیم - دیدیم که آقامیر آنجاه آفتابی شده

است. چوبهائی را می تراشید. میخ می کرد و می کوبید؛ چوبهائی کوتاه

- شاید نیم متر - که ما در ساحل، روی ماسه ها مثل آنهارا فراوان داشتیم.

مدت‌ها کارش فقط همین بود. دیگر کتاب نمی‌خواند و سرود نمی‌ساخت. حتی يك بار به یکی از بچه‌های دهکده که از کنار دریاچه می‌گذشت گفته بود: بچه‌جان! میخ می‌خواهم، میخ. اما بچه به طرفش سنگ نینداخته بود. چند روز بعد آقامیر آنجاه دو تیر کوتاه و محکم در کنار جزیره‌اش فرو کرد و به دو طرف این تیرها قرقره‌هایی بست و سیم پیچید. و ما دیدیم که آقامیر آنجاه يك پل بلند متحرك درست کرده است: يك نردبان بلند که يك سرش را لای آن دو ستون کوتاه، محکم بسته‌است و بقیه‌اش را مستقیم روی هوا نگه داشته است...

... شب‌ها، نیمه‌های شب، که ما گاه بیدار می‌شدیم آقامیر آنجاه را می‌دیدیم که آهسته آهسته پل را فرود می‌آورد. يك سر پل روی ساحل دهکده‌ی ما قرار می‌گرفت و آن سر پل در جزیره‌ی آقامیر آنجاه بود. آقامیر دست می‌زد و می‌خندید - مثل بچه‌ها. می‌نشست روی اولین پله‌ی نردبان پل و به دهکده نگاه می‌کرد. و اگر صدائی بلند می‌شد، صدای در یا پنجره‌ای، آقامیر آنجاه خیلی تند پلش را برمی‌گرداند و خودش گوشه‌ای پنهان می‌شد.

ما هنوز ندیده‌ایم که او از این پل بگذرد و به ساحل ما بیاید. هنوز ندیده‌ایم. اما گه‌گاه دیده‌ایم که سه یا چهار پله‌ی نردبانش را می‌پیماید، برمی‌گردد، می‌خندد و بالا می‌پرد... و دیگر، مثل اینکه بازگشتن آقامیر آنجاه به ساحل، به جانب‌ما و به خانه‌ی قدیمش برایمان هیچ‌مهم نیست. ما - وقتی کار می‌کنیم به آقامیر آنجاه فکر نمی‌کنیم...

آنها برای چه برمی گردند؟

- شعیر خان، حالا راستی برمی‌گردد؟
- آه پیرمرد، خسته‌ام کردی. این همه پرسیدن برای چه؟ بتو صد بار بیشتر گفته‌ام که برمی‌گردم. ومی بینی.
- نه خان! تو بانو کورت شوخی می‌کنی. هیچکس باور نمی‌کند که شعیر خان برگردد. برگردد و تسلیم شود.
- شائیل، کی باور می‌کرد که شعیر خان اکبر میرزا را بدهد و برنگردد؟
- ها، کی باور می‌کرد؟
- هیچکس خان، هیچکس.
- پس خفه شو پیرمرد. باید برگشت.



شب چون توصیف خود در تمام قصه‌های یاغی‌ها بود و دو سوار که

نه تاریکی را حس می کردند، نه فانوس کوچک و دود گرفته‌ی ماه رادراتهای شب و نه مکان را، می رانند.

- شعیرخان من حق دارم بفهم؛ حق ندارم، خان؟ شصت سال برای تو... و پدرت جنگیدم؛ شصت سال! حالات تو به شائیل می گوئی که بر - می گردی. من نباید بفهمم که چرا؟ همه چیز درست شد؟ ها؟ همه چیز درست شد؟ دیگر هیچ علتی برای تفنگ کشیدن نمائده؟

- آه پیرمرد، تو نمی فهمی.

- این را که خود من می گویم، خان. ولی باید بفهمم. این جور که نمی شود. اگر چیزی عوض شده، اگر چیزی درست شده به نوکرت بگو...  
- شائیل، عوض شده. همه چیز عوض شده.

- حیف، خیلی حیف.

شعیرخان برگشت و بکوه ها که از او نامحسوس دور می شدند نگاه کرد. کوه ها جامه و کلاه او بودند. دردشت، برهنه بود.

مهتاب زخم خورده به دیدگان پیرمرد جلای فانوس های دم مرگ را می داد.

- خان! به نوکرت بگو چرا بر می گردیم. برایت خبری آورده اند که من نمی دانم؟

شعیرخان داشت به سیل هایش یاد می داد که بالا بمانند و خودش سرازیر می آمد. باد، بوی تلخ بوته های خشخاش رادر کوه پایه ها سرگردان می کرد.

- پیر مرد، بوی تریاک. خوشت نمی آید؟  
 - نه خان، من فقط بوی باروت تفنگ خان را دوست دارم .  
 شعیر خان خندید: «باغی پیر... تمام شد دیگر. این حرف های عهد  
 قدیم هم تمام شد. تفنگ را که شستیم و آویزان کردیم ، بوی باروت هم از  
 یادت می رود.»

- نه خان... این حرفت را هیچوقت باور نمی کنم .  
 - فردا صبح که آفتاب بزند ...  
 - اگر خودت را تسلیم کرده باشی ...  
 شعیر خان آهسته گفت : مشهدی شائیل هم خودش را تسلیم می کند .  
 ... -



پیر مرد در شك و ناباوری و خشم دستوپا می زد ، اما پیری و ایمان  
 به خان به او امکان سرپیچی نمی داد. فکر می کرد و از خودش می پرسید :  
 «یعنی برمی گردیم و تسلیم می شویم ؟ چکارمان می کنند ؟ خان را تقدیر  
 می کنند و بهش مدال می دهند که تفنگش را تحویل داده ؟ زمین های او را  
 بدو پس می دهند و می گویند : باریک الله شعیر خان که آدم سربراهی شدی ؟  
 نه... خان را بدار می زنند، حتماً بدار می زنند .»  
 شعیر خان ! حتماً بدارت می زنند .

– هاه؟ چی گفتی پیرمرد؟

– بهدارت می زنند، خان. مثل يك تفنگ كهنه آویزانت می کنند.  
عکست را توی روز نامه ها می اندازند؛ آنطور باکله ی کج و زبان در آمده.  
– خیال می کنی چه عیب دارد پیرمرد؟ تاکی باید اینطور ولو باشیم؟  
تاکی باید برای چیزی که نمی دانیم چیست بچنکیم؟ یادت می آید – از  
انگلیس که برگشتم، برای خودم آدمی بودم. کلی خیال و نقشه داشتم.  
اما باباخان...

– خدا بیامرز دوش.

– بله... باباخان نشست و بمن ثابت کرد که باید جنگید. شاید حرف های  
حسابی هم داشت. ولی به دردهمان سالها می خورد... آوه، سی سال، یادت  
می آید شائیل؟ سی سال تفنگ بدوش و آواره... حالا برمی گردیم، می نشینیم  
يك تریاك حسابی می کشیم و بعد هم می ایستیم کنار دیوار و می گوئیم  
خلاصمان کنند، خلاص...

– به حرف تو که نیست، خان. آنها بهدارت می کشند.

خان به سبیل هایش دستی کشید و خندید: نه پیرمرد. به حرف من  
گوش می کنند. از شان خواهش می کنم که با تفنگ بزنند.

– شعیر خان، تو خواهش می کنی؟

– بله مشهدی شائیل. مگر چه عیب دارد؟

– نه... نه خان.

– تو مثل یاغی های سیصدسال پیش فکر می کنی شائیل. بالاخره می بینی

که ما داریم تمام می‌شویم . یکی یکی . بعضی‌ها رفتند ؛ بعضی‌ها کنار گذاشتند . امروز و فردا برای توجه فرق می‌کند شائیل؟

- حیف، حیف که من مثل یاغی‌های سیصدسال پیش نیستم، خان .  
والاهمین جا می‌ایستادم و صد قدم که دور می‌شدی باتیر می‌زدمت .

شعیر خان با صدای بلند خندید و دست‌زد پشت پیرمرد .

- های پیرمرد، چقدر دلم می‌خواست بیست سال داشتم . ما آدم‌های

بی‌دلیلی هستیم . عیب‌ما فقط همین است . بی‌دلیل .



مشهدی شائیل سعی می‌کرد که بفهمد . به سالها و روزهای پیش فکر می‌کرد : « یعنی چه؟ چرا در تمام آن سالها که زندگی خان کف دستش بود از این حرفها نمی‌زد؟ چرا خان هیچوقت تأسفی نداشت از اینکه بایک عالم خیال از انگلیس برگشته بود و تفنگکش و آواره شده بود؟ چرا خان ، اکبر میرزارا فدا کرده بود و برنگشته بود؟ چرا می‌خواهد از آنها خواهش کند که به دارش نزنند؟ »

- یعنی تو فکر می‌کنی که من را می‌کشند؟

- بله خان ، حتماً .

- نه . هیچ‌دلیلی ندارد . اگر من برگردم و به آنها بگویم که «آدمم، حالا خودم آدمم» آنها هیچوقت مرا نمی‌کشند . یک دفعه دیگر جمع

می‌شویم دور هم و من گندم می‌کارم . همداش با ماشین . دیگر نمی‌گذارم  
مثل سابق باشد . هر ذره‌ی زمینم را کشت می‌کنم .

- روی کدام زمین - خان؟ تو که دیگر زمین نداری .

شعیر خان باخشی مصنوع و خنده‌آلود گفت: هاه؟ زمین ندارم؟ آن  
همه زمین مال من است . هر کجا که بخواهم می‌کارم . عبدالله تمام زمین‌های  
مرا مثل سگ پائیده .

- عبدالله؟ حرف‌های بی‌معنی می‌زنی شعیر خان . عبدالله حالا روی  
زمین خودش برای خودش می‌کارد .

- زمین خودش؟ کدام زمین خودش؟

- شعیر خان تومی فهمی من چه می‌گویم . مرا مسخره می‌کنی . از  
خنده‌ات این‌را می‌فهمم . تو مثل یاغی‌هایی که هیچوقت صدای رادیو را  
نشنیده‌اند حرف می‌زنی . حالا هیچکس دیگر برای تو کار نمی‌کند . همه  
روی زمین‌های خودشان کار می‌کنند . بذر هم به آنها می‌دهند . تو اگر  
برگردی بی‌حرمت می‌شوی شعیر خان . احترام تو در همین است که یاغی  
باشی ، دور باشی ، برنگردی - خان ! چرا نمی‌خواهی قبول کنی؟

- ببینم ، تومی گوئی ز من هم مرا نمی‌خواهد؟ او هم روی زمین خودش

می‌کارد؟

- نه ، خان ، من این حرف را نزد من دانم که سعیده خانم خیلی  
دوستت دارد . آنوقت‌ها که بر می‌گشتی و بچه‌ها را می‌دیدید سعیده خانم خیلی  
خوشحال می‌شد .

- خوب، پس چی؟ به خود من يك تکه زمین می رسد یا نه؟  
 - نه، خان. به باغی ها چیزی نمی رسد.  
 - گوسفندها چی؟ آنها که مال خود من است.  
 - بله خان، گله. حالا سرپیری چوپان می شوی. نه؟  
 - پیری؟ خفه شو پیرمرد. شعر خان که هیچوقت پیر نمی شود.  
 - وقتی برگردی پیر شدی. آنقدر پیر که زورت نمی رسد تفنگ بکشی  
 و راه بروی.

- چه حرف ها می زنی مشهدی شائیل. من هنوز روی دوشم توپ  
 می برم. اما چرا ببرم؟ همینطور بی دلیل بار بکشم و آدم بکشم که چه؟  
 برمی گردم - اگر زنده ماندم - شیر می دوشم و گاوانگه میدارم، گاو، گاو...  
 پیرمرد داشت به گریه می افتاد. دلش می خواست حرفی بزند که  
 قلب خان را بسوزاند.

- برایت شعر می سازند شعر خان. توی تمام جنوب برایت شعر  
 می سازند و می خندند.

شعر خان باز خندید: چطور شعری؟ صبر کن من خودم يك شعر  
 بسازم و توبه آنها بگو که بخوانند و بخندند.

شعر خان زیر لب زمزمه می کرد و لبخند می زد:

«شعر خان برمی کرده... پیر و ذلیل!»

«شعر خان برمی کرده باز توی ایل!»

«شعر خان بیخودی جنگید... چن سال...»

«شعیر خان آی شعیر خان آی شعیر خان ...»

نه پیر مرد ، من بلد نیستم شعر بگویم . تو یکنفر را پیدا کن دوتا  
گوسفند به اش بده که یک شعر خوب بسازد .

پیر مرد حرفی نزد . هر قدر که نزدیکتر می شدند غمگین تر می شد .  
از زیر چشم به خان نگاه می کرد که سبیل هایش را بی جهت سر بالا می کشید  
ولبخت می زد . از آن سال یادش افتاد که خان قسم خورد دیگر برنگردد  
مگر آنکه جنگه را برده باشد . « حالا دارد برمی گردد ، آنهم اینطور  
بی خیال ... »

– خان ! تو که می خواستی برگردی و تسلیم بشوی آن دو نفر را - کنار  
جاده - چرا کشتی؟ مگر نمی توانستی به همانها تسلیم بشوی ؟  
– نه شائیل ، نه... من فقط کمی وقت می خواستم . برای من خوب  
نبود که به آنها تسلیم بشوم . می گفتند که دستگیرش کردیم . می گفتند که  
جنگیدیم و گرفتیمش . آنها خوب کاری نکردند که جلوی راه من سبز شدند .  
تقصیر خودشان بود .



به تنگه‌ی «زبیر» که نزدیک شدند پیر مرد بارنگ غمناک صدایش  
تاریکی را شکست .

– اینجا را یادت می آید شعیر خان ؟

- خوب ؟  
 - یادت می آید؟  
 - بله... اینجا حسین را کشتند .  
 - نه فقط حسین را ، حسن و فاطمه را هم اینجا کشتند . بچه های ترا  
 خان . . .

يك لحظه سنگینی غمی چشمهای خان را تنگ کرد . نگاه تیز و  
 برنده ای به تنگه انداخت و آه اندویش را فرود داد .  
 - خوب باید می کشتند . از آن بالا زدند . نه ؟  
 - بله خان ، از آن بالا .  
 - خوب تیر می انداختند ؟  
 - زیاد تیر می انداختند .  
 - اینطور کوچکشان نکن پیرمرد . بعضی هاشان را دیده ام . خوب  
 تیر می اندازند .

- پشت سر هم .  
 - چه فرق می کند ؟ چه فرق می کند پیرمرد ؟ مگر يك یاغی نباید  
 کشته بشود ؟ مگر بچه های من یاغی نبودند ؟ ها ؟  
 - چرا... چرا ، خان... ولی آنها برای شعیر خان جنگیدند و برای  
 شعیر خان کشته شدند . پدرشان ! همان که حالا دارد بر می گردد ، زیر قسمش  
 می زند که شیر بدوشد و گاو نگه دارد ، گاو ، گاو...  
 - شائیل ، این را یادت باشد که می گویم . هیچ بچه ای نباید برای

خاطر پدرش بجنگد. برای پدر جنگیدن یعنی برای يك چیز کهنه و مندرس جنگیدن. باید خودش بداند که چکار می کند، چه می خواهد، برای چه کشته می شود. آنها - اگر فقط برای خاطر من کشته شدند حقشان بود که جوانمرگ شوند.

پیر مرد به سنگی نگاه کرد: حسین همین جا تیر خورد؛ پشت این سنگ.

- بارك الله حسين، بارك الله. پشت سنگ هم بود و تیر خورد؟

- خان... از تو بعید است که اینطور حرف بزنی.

- بین شائیل! مگر خودت نکفتی که من مثل یاغی هائی که صدای

رادیو را نشنیده اند حرف می زنم؟ خوب، مگر این بچه ها صدای رادیو را نشنیده بودند؟ مگر روزنامه بدستشان نمی رسید؟ مگر نمی دانستند که اگر تسلیم نشوند کشته می شوند؟

- اما اکبر میرزاچی؟ او که تسلیم شد.

- نه، او گیر افتاد. من نمی خواستم برای آدمی که اسیر شده برگردم.

- شعیر خان، اینجا تنگه ی زیر است. دیگر چیزی نمونده است

که برسیم. فکرهایت را بکن. این راه خوبی نیست - خان.

شعیر خان زیر لب می خواند:

« شعیر خان برمی کرده پیر و ذلیل »

« شعیر خان برمی کرده باز توی ایل »

« شعیر خان با غلامش مشدی شائیل »

«شعیرخان آی شعیرخان آی شعیرخان ...»

- من چندتا بچه داشتم پیرمرد؟

- هفت تا.

- همه شان کشته شدند؟

- نه. یکی شان مرد؛ عابدین خان.

شعیرخان فریاد کشید: نه. هیچکدام از بچه های من حق نداشتند

بمیرند... هیچکدام.

- ولی عابدین خان مرد. تمام بدنش زخم شد و مرد.

- آها... یادم افتاد. نفرینش کردند و بانفرین کشته شد. آن هم خودش

یک جور کشته شدن بود.

- بله خان، نفرینش کردند.

- یادم هست. خیلی اذیت می کرد. همه را اذیت می کرد... راستی،

زنم چند سالش بود، وقتی ما زدیم به کوه؟

- سی سالش بود، خان؛ تقریباً سی سال.

- آها... سی سالش بود.



- خسته ای شائیل، خیلی خسته ای.

- نه، خان! من خسته نیستم.

- پس چرا اینطور چرت می‌زنی ؟

- چرت نمی‌زنم ، خان ، فکر می‌کنم .

- فکرچی را می‌کنی پیرمرد ؟ هنوز هم از خودت می‌پرسی که

شعیرخان برای چه برمی‌گردد . گوش کن شائیل من برایت حرف می‌زنم .

باید قبول کنی که همه چیز عوض شده . باید بفهمی که ایندفعه دیگر شوخی

نیست . آنها خیلی کار کرده اند . کارهایی که من و تو خوب و بدش را نمی‌فهمیم .

آنها برای تو مدرسه و شهر ساختند . این حرف‌ها را از زبان خودت در آوردم

پیرمرد . نمی‌توانی منکرشان بشوی . **عبداللہ** روی زمین‌های خودش کار

می‌کند . همه روی زمین‌های خودشان کار می‌کنند . من برای چه بجنگم ؟

ها ؟ من برای چه بجنگم ؟ آنها که نیامدند زمین‌های مرا به اسم خودشان

کنند ، گوسفندهای مرا ببرند و کباب کنند و بخورند . نه... آنها فقط

تقسیم کردند ، چیزی نگرفتند که هیچ ، چیزی هم سردادند ؛ و با هر کس

که مخالف بود جنگیدند - و این حقشان بود . کلی هم از بچه‌های

خودشان کشته دادند . بچه‌هایی که توی خاک خودشان با امثال خودشان

جنگیدند ، با من و تو - و بچه‌های من . خوب ، کی به شعیرخان می‌گویی که

نتیجه‌ی جنگش چیست ؟ کی به شعیرخان کمک می‌کند ؟ بجنگم - فقط

برای خوشامد يك مشت آدم که توی شهرها زیر کرسی‌هایشان می‌نشینند و

از اسم یاغی و یاغیگری خوششان می‌آید ؟ فقط برای همین ؟ یا نه ، برای

اینکه يك مشت بچه‌شهری علیل بمن و تو بچشم جانورهای نگاه کنند که

توی کوه‌ها گرسنگی می‌کشیم و نمی‌میریم ؟ همینقدر که بشنوند ما يك خط

محاصره را شکسته ایم کنج اتاق‌هایشان برای ما کف می‌زند و می‌گویند :  
 عجب جانورهائی هستند ! این به نظر تو کافی است پیرمرد ؟ هاه ؟ حتی  
 يك دفعه در تمام این سالها از من پرسیدی که : خان ، آخر برای چه و برای  
 که می‌جنگیم ؛ اما يك ماه بیشتر است که شب‌وروز از من می‌پرسی برای چه  
 بر می‌گردیم . صبر داشته باش پیرمرد . من فکر کرده‌ام . خیلی فکر کرده‌ام ،  
 که حالا دارم بر می‌گردم . تو يك یاغی هستی که از عهد نادر شاه باقی مانده‌ای .  
 می‌فهمی ؟ يك یاغی که خیال کرده است با جنگیدن شیراز را می‌گیرد ،  
 اصفهان را می‌گیرد ، تهران را می‌گیرد و خودش همه کاره می‌شود . يك یاغی  
 که پرواز دسته‌جمعی این پرنده‌ها را بالای سرش ندیده ، يك یاغی که با  
 تفنگ حسن موسایش خیلی خوب می‌زند اما دیگر نمی‌داند برای چه  
 می‌زند . روی اسب معلق می‌زند وزیرشکم اسب می‌رود اما دیگر نمی‌داند  
 چرا این کارها را می‌کند ...

دانه‌های اشک از چشم‌های پیرمرد می‌ریخت و شعیرخان فریاد  
 می‌کشید : شاید تو می‌دانی که برای چه باید جنگید . خوب ، بمن بگو .  
 بهار بابت بگو تادنبال توراه بیفتد و هر کجا که می‌روی بیاید . اما نگو که  
 ما علیه ظلم و این حرف‌ها می‌جنگیم . ما از ظلم خیلی دور هستیم شائیل ،  
 خیلی دور .

خان صدایش را پائین آورد و مهربان‌تر کرد : یاغیگری برای ماشده  
 است يك سنت ، يك سنت که باید بماند . اما تاکی - معلوم نیست . تو فکر  
 می‌کنی من خسته شده‌ام ؟ فکر می‌کنی آشتی کرده‌ام ؟ فکر می‌کنی می‌ترسم ؟

ها؟ شعیرخان می ترسد؟ نه... اما، به تو گفتم؛ عیب ما اینست که آدمهای بی دلیلی هستیم. نه من می دانم، نه عبدالله. حسین و حسن و فاطمه هم نمی دانستند.

شعیرخان هنوز به سبیل هایش دست می کشید. سبیل های او سفید و پهن بود. اینطور بنظر می آمد که پرنده ی سپیدی را بدنندان گرفته است و بالهای پرنده به دو جانب باز شده است. لبخند می زد. مثل اینکه خان حرف های خودش را شنیده بود و خوشش آمده بود.

« شعیرخان برمی گرده باز توی ایل»

« شعیرخان برمی گرده پیر و ذلیل»

« شعیرخان باغلامش ...»

پیرمرد با بغض گفت: اینطور باشد خان. من حرفی ندارم، من هیچ حرفی ندارم. این را می خواستی زودتر بگوئی.

- نه. من هنوز هیچ چیز نگفته ام. فکر کن - وصبر، پیرمرد.

- باشد، اما تو یک دفعه بمن گفتی که کاش بیست سال داشتی. چرا این

حرف را زدی؟ تو که می گوئی هیچوقت پیر نمی شوی چرا، این را گفتی؟

- مچم را می گیری پیرمرد. گفتم، چون فکر می کردم اگر بیست سال

داشتم می فهمیدم چرا باید جنگید.

- خان، رسیدیم. باز هم حرفی داری؟

- نه پیرمرد. خدا کند اینجا گیرمان نیندازند. می رویم منزل

تا صبح ...

از آن سوی تنگه ، دشت باکورسوی تک چراغها چون منزلگاه  
 شبتابها بود .  
 ودوسوار یاغی فرودآمدند .



– های پیرمرد، بلندشو .  
 – کجا هستیم ، خان؟ کجا هستیم ؟  
 – بلندشو شائیل. زودباش تفنگت را بردار برویم . همین قدر برای  
 من بس است .  
 – هنوز که شب است شعیرخان . ما اصلاً نخوابیدیم . کجا برویم ؟  
 – هر جا که شد . بلندشو شائیل .  
 پیرمرد قطارش را بست . تفنگش را کول انداخت . هردو سوار  
 اسبهایشان شدند و راه افتادند .  
 زن گفت : خدا حافظ شعیر..  
 – خدا حافظ .  
 و باز گفت : خدا حافظ پیرمرد .  
 – خدا حافظ ، خانم...  
 شائیل خواب آلوده پرسید : شعیرخان، عقیده ات عوض شد ؟  
 – نه پیرمرد، حرف همان است که گفتم . ما به درد یاغی بودن نمی خوریم .

و مناسفم از کشتن آن دو نفر... همان‌ها...



روز بود - سپیده‌ی صبح - که یاغی‌ها از تنگه‌ی زیر می‌گذشتند .

- گفتی زنم چندسالش بود، وقتی ما زدیم بکوه ؟

- سی سال، خان، سی سال.

صدای تیری از بلندی کوه برخاست و پی آن صدای چند تیر دیگر.

خان و شایل از اسبهایشان پریدند پائین و پشت دو سنگ کمین

کردند .

- بتو گفتم که کشتن آن‌ها بیفایده بود. نکفتم ؟

- بله خان، شما گفتید .

- ما را گیر انداختند .

- حق باشماست ، خان. ما را گیر انداختند.

صدای تیرهای پیچید. کمی بعد اسب خان زانوزد و بر خاک خوابید.

خان با حسرت به اسبش نگاه کرد و فریاد زد : پیرمرد ، یعنی هنوز هم زنم

بچه‌دار می‌شود ؟

- بله شهیر خان حتماً می‌شود . تا پنجاه سالگی - و گاه بیشتر.

- خیلی خوبست. زن من پنجاه سال که بیشتر ندارد ؟

- نه خان ، بیشتر ندارد.

- اینها از کجا تیر می اندازند ؟

- از روبرو . از آن بالا .

شعیر خان تفنگش را از پشت سنگ بیرون کشید و نگاه کرد .

- شائیل ، چرا نمی زنی ؟

- چیزی نمی بینم ، خان . خیلی بالا هستند .

شعیر خان خندید : توهم دیگر یاغی نیستی پیر مرد .

صدای تیرهای بیچید . گاهی روی سنگ کمین گاه خان کمانه می کرد

و سوت می کشید . شعیر خان همینطور بی جهت جواب می داد . پیر مرد خیلی

خوشحال بود .

- بین شائیل ! اینها راستی دارند می زنند . یکی شان زد پشت مرا

سوراخ کرد .

پیر مرد سرک کشید و به پشت شعیر خان نگاه کرد - که غرق خون بود .

- شعیر خان ، شمارا زدند .

- خیلی خوب تیر می اندازند .

- خان ، زیاد تیر می اندازند .

- آه... شائیل ... دست بردار . تویی علت تحقیر شان می کنی . آنها

مثل خودما هستند . من دوستشان دارم... خیلی... خیلی...

صدای خان ، قایق شکسته ای بود که فرو می نشست .

- بهتر از تو می بینند... بهتر از تو... و برای شان دلیلی هست . بایاغی ها

می جنگند...

پیر مرد نعره زد : شعیرخان ...

و شعیرخان سر بر خاک گذاشته بود. صدای تیرها می پیچید و خون

از همه جای بدنش چشمه می کرد و هنوز زیر لب زمزمه های داشت :

« شعیرخان بر می گرده بازتوی ایل »

« شعیرخان باغلامش مشدی شائیل »

– شائیل ... اگر ... یادت ... باشد ... سعید ... اسم پسر من ... سعید ...



تسلیم شدگان

خانم‌ها و آقایان محترم !

در چشم من شما هستید و این پنجره‌ی کوچک که جنگل را نشان می‌دهد و تنها راهی است که من می‌توانم از آن بدرون این خانه بیایم و این در، که مانند تمام درهاست، نه بزرگتر از همدی آنها و نه کوچکتر، اما همیشه بان دوست قدیم و دشمن مهربان امروز من آنرا برای همیشه بروی من بسته است، و این کتابخانه که از پدری به پسری میراث است و قصه‌ی ماقصه‌ی همین کتابخانه است و داستانیست که در این اطاق می‌گذرد که سهدیوار دارد و دیوار چهارم که بر کنار ایستاده است و ناظر است بر جنایتی که همه‌ی شما در انتظار آن هستید. گفتم جنایت؟ نه. من هرگز این کلمه را به کار نبردم. يك صدا : انكار مكن اى سايبان ، تو كلمه‌ی جنایت را بكار بردی. ما همه شنیدیم .

– بله... درست است. شما مرا چون کبوتری که بدانه بر چیدن از دستی خو کرده باشد به جنایت عادت داده‌اید. دهان من قفس است و جنایت پرنده‌ای

وحشی. چون این دریجه‌ی کوچک باز شد نکهبانی این پرنده با من نیست. ولی باور کنید که انتظار خنده از انتظار دیدار جنایت بهتر است. (سایبان کتابی را بازمی‌کند و می‌خواند): «در میان دو قطب شادی و اندوه راستین، زندگی فروتنان با سادگی و بکارت کنار بخاری یا بادبزن می‌گذرد و یا پشت میز کار یا در سینما و تماشاخانه... و فروتنان بسیارند...» و شما بهتر از من می‌دانید که در میان این دو قطب چه چیزها می‌گذرد: «سخن از یک و منهای یک است. یک، شادی و منهای یک اندوه راستین است. صفر، زندگی خالی و ساده‌ی فروتنان است و آنها که چون سپر کاغذین سدی هستند بر بکارت روح خویش. اگر یک نیستید منهای یک باشید. صفر بودن زلالت است. تمام محاسبات شمارا - که بر محور فردا می‌گذرد - سکوت نامنظر یک قلب درهم خواهد ریخت و یا...» خانم‌ها و آقایان محترم! آمار ابدی تسلیت‌ها بهتر از سایبان بیچاره برای شما سخن خواهد گفت...

می‌بینید ای خانم‌ها و آقایان که من یک موش هستم، یک موش کتابخانه. این دوردیف کتاب را خوانده‌ام و حالا به اولین کتاب از ردیف سوم رسیده‌ام. روزی که من دیگر هیچ کتابی را در این کتابخانه نخوانده نگذاشته باشم قصه‌ی ما تمام می‌شود. درما - من و هیمه‌بان - روح آشتی هست، باور کنید...

یک صدا: بس است سایبان، از جنایت بگو. ما آنرا بیشتر از دانش تو دوست می‌داریم.

سایبان: می‌بخشید، مرصدا می‌کنند. می‌گویند بس است می‌دانید

که بجز خواندن کتاب ، مقدمه چینی برای شروع داستان نیز بعهده‌ی من است اکنون من می‌روم و شما نام مرا از یاد نخواهید برد تا بازگشت من . من - سایبان - همانقدر که اندرز دادن را دوست می‌دارم از اندرز شنیدن بیزارم . من کتابهارا تنها باین دلیل می‌خوانم که هیچکس را بی نصیب از اندرزهای خود نگذارم ؛ از جنگل بان پیر گرفته تا همه‌ی شما . افسوس که هیمه بان نمی‌خواهد مرا ببیند... آمدم... آمدم... این زن که مرا صدا می‌کند نامش «نزمین» است . نزمین بیکی از زبانهای محلی ما یعنی مه‌آلود . «نزم» بمعنی مه‌است . من این را در یکی از همین کتابها خوانده‌ام... نزمین می‌گوید که شوهرش هیمه بان دارد می‌آید . او نباید مرا ببیند . نزمین هم نباید بداند که من در این خانه‌ام و نمی‌داند . خدا نگهدار آقایان... خدا نگهدار خانمها ...

( سایبان می‌خواهد از پنجره بیرون برود ) .

يك صدا : سایبان ! سایبان ! امشب بما شكل تازه‌ای از جنایت را نشان بده .

سایبان : در قه‌ی ما جنایتی وجود ندارد . هیمه بان خواهد دانست که من هرگز با همسر مهربان او کاری نداشته‌ام و این کتابخانه را بمن خواهد بخشید... آه... من مالک تمام این... .

ده صدا : سایبان ! ما از تو می‌خواهیم که شكل تازه‌ای از جنایت را بما نشان بدهی . تو بایستی اینکار را بکنی .

سایبان : مرا بگذارید که بروم . خواهش می‌کنم . تازه‌ترین شكل

جنایت باخنده کشتن است .

ده صدا : بما نشان بده سایبان ، باخنده کشتن را نشان بده .

سایبان : باشد. مرا مجبور می کنید، ولی نعلش شما ناظر بر چنان جنایتی خواهد بود. فقط احمق هائی چون شما می توانند از خنده بمیرند... جنایت، ارزش نهائی کالای باطل زندگی شماست...

یک صدا : سایبان مرد خوبیست. دشنام می دهد و می خنداند .



- من ، همیشه بان صاحب این خانه ام . مردی مهربان و بخشنده ام . اینجا اطاق من است و این کتابخانه از پدرم بمن میراث مانده است. کتابهای من برای من مانند این کوزه ی عتیقه گرانبهاست و همانقدر هم خالی و بیهوده. و همانقدر که دوست ندارم کسی به این کوزه دست بزند همانقدر بیزارم از اینکه کسی به کتابهای من نزدیک شود. من خواندن را دوست نمی دارم . زندگی من عشق است... عشق به زمین و عشق بخاک . اکنون هدتیست که پنبه های من گل کرده است و شما...

یک صدا : همیشه بان ! ما این سخنان را دوست نمی داریم . ما برای خسته شدن نیامده ایم . تو خوب می دانی که یک جنایتکار پست فطرتی . تو می دانی که در خونت چه کینه و نفرتی می جوشد... پس با ما از آنچه که با سایبان هرزه خواهی کرد بگو .

هیمه بان : سایبان ؟ نه... اوروزگاری دوست من بود. ما سالها در کنار هم زمین را کشت می کردیم ؛ اما سایبان می خواست که تمام کتابها را بخواند و من او را از خویش و خانه ی خویش ...

چندصدا : نه هیمه بان ، تودروغ می گوئی. تومی دانی که اینجاسخن از کتاب در میان نیست. برای ما بگو که چگونه کینه در روح تو ریشه گرفته است و برای کشتن چه طرح پرشکوهی در سرداری .

هیمه بان ( اندوهگین): آری... شما می گوئید که هیمه بان کینه توز و جنایتکار است . شما می گوئید او دوستانش را قربانی می کند تا آسوده زندگی کند. خویشانش را می آزارد تا در تاریکی نشستگان را دلشاد کند . می گوئید که هیمه بان پیکره ی کامل رذالت است... لیکن بدانید که امشب من می خواهم هیمه بان راستین باشم . می خواهم هیمه بانی باشم که تسلیم فریادهای دیگران نشود . آیا این حق برای من نیست که در لحظه ای خوشتن را از گذشته ی فنا شده ام جدا کنم و قلبم را با...

یاك صدا : هیمه بان ، امشب من سایبان را دیدم که بدن برهنه ی زمین تو دست می کشید .

هیمه بان : ای آقا ، بگذارید که سایبان بیچاره زندگی کند. او نه با من بد کرده است و نه با هیچیک از شما. او - من می دانم - که همیشه در انتظار يك خبر بد لحظه هارا فاسد کرده است. سایبان مردی تنها و ...

دو صدا : هیمه بان ، پر گوئی بس است. این مرد بتو گفت که سایبان بتن برهنه ی زمین دست کشید و من بتومی گویم که او به کتابهای تو نیز دست

زده است. او بسیاری از کتابهای تراخوانده است و شاید آنها را در بستر همسرتو زمین خوانده باشد .

همیشه بان : نه... نه.. مرا اغوا می کنید، مرا بشورش می آورید، مرا از راهی که بایستی بروم باز می دارید... برای خدا ای آقایان لحظه ای خاموش بنشینید. من می خواهم با کلهها سرگرم شوم تا زمین سفره را بچیند و بدیدن من بیاید. (تنگ آبی بر می دارد و در گلدانهای گل آب می ریزد و آواز می خواند . )

صدای یکنزن : همیشه بان ، تو مردی بزدل و بی غیرتی و الان می گذاشتی که پوست تن همسرت را بیگانه ای بنوازد .

همیشه بان : خانم ، مرا آزار ندهید . کوتاه بیایید . تنها امشب را بگذارید من انسان باشم . این آخرین شب نمایش «اشتباه» است. نودروز است که من می بایستی انسان باشم .

یک صدا : کینه در نهاد یک انسان ستودنی ست .

همیشه بان : زمین ... زمین مرا تنها مگذار. این صداها که از تاریکی بر می خیزد مرا عذاب می دهد. زمین ...

زمین : بله آقای من ؟

صدای هفت زن : همیشه بان چقدر زشت است . چگونه زنی با او به بستر می رود ؟

صدای هفت مرد : آنهم زنی بزیبائی زمین .

صدای هفت زن : حتی زشت ترین زنان نیز بستر مرد زشت را دوست

نمی‌دارد .

صدای هفت‌مرد : چدرسد به آنکه زنی چون زمین کامل و تمام باشد.  
 هیمة بان : آه... ای پلیدی در پشت دیوارهای بلند بمان، ای کینه  
 امشب خویشتن را بدست باد بسپار... زیرا هیمة بان می‌خواهد مهر بان باشد.  
 زمین : بله آقای من، بامن کاری داشتید؟

هیمة بان : زمین ، بمن بگو آیا از اینکه پیش از این کینه‌ها بیشتر  
 از تو دوست می‌داشتم رنجیده نیستی ؟

– نه آقای من . برای زن صادق شکوه‌مند است که مردی چیزی را  
 براستی بیشتر از او دوست بدارد؛ چیزی را که پیش از او دوست می‌داشته‌است.  
 – افسوس زمین ، که کینه‌ی من مسافر تازه از راه رسیده‌ایست .  
 مهمان ناخوانده‌ایست که این گروه در تاریکی نشستگان به خانه‌ی قلب من  
 فرستاده‌اند، اما امشب این مهمان‌خانه‌ی مرا ترک خواهد کرد.

صدای چند مرد : امشب این هیمة بان سخنان باطل می‌گوید . او  
 فراموش کرده است که آنچه ما بخواهیم همان خواهد شد .

زمین : آقای من ، آیا حرف دیگری بامن نداشتید ؟

هیمة بان : نه... آری... صبر کن... آه ای زمین ، با من بمان ،  
 در من بیار چون باران، در من غروب کن چون خورشید و تنه‌ایم مگذار،  
 می‌خواستم بدانم ...

صدای يك مرد : هیمة بان زبان شاعرانه‌ای دارد اما درونش چون  
 طعام مانده در فضای گرم، فاسد و مسموم است .

نزمین : آقای من ، چه چیز را می‌خواستید بدانید ؟

همیشه بان : هیچ ، هیچ ... می‌خواستم بدانم که امروز بر تو چگونه گذشته است ؟ آیا در خانه‌ی من بر تو سخت نمی‌گذرد ؟

صدای چندمرد : تا سایبان با اوست هرگز با او سخت نخواهد گذشت .

نزمین : مردمن ، در خانه‌ی تو همه چیز برای من مهیاست .

همیشه بان : آیا امروز ...

نزمین : امروز ؟

صدای چندمرد : سایبان ترا برهنه نکرد ؟

همیشه بان : آیا امروز دوستی ، مهمانی ، غریبه‌ای بخانه‌ی ما نیامده

است ؟

نزمین : نه آقای من . کدام دوست ، کدام مهمان ، کدام غریبه ؟

صدای ده‌مرد و ده‌زن : سایبان را می‌گویند ، انکار ممکن .

نزمین : آقای من ، هیچکس امروز در این خانه‌ها نکوبیده است .

باور کنید .

صدای ده‌مرد و ده‌زن : او در خانه‌ها بخاطر سایبان بازمی‌گذارد .

نزمین : امروز هیچکس بر فرش تو قدم ننهاده است .

صدای صد‌مرد و صد‌زن : همیشه بان ، او سایبان را به اطاق خود می‌برد .

تومی‌دانی که آن‌فرش جهیز نزمین است .

نزمین : امروز هیچ انسانی در فضای خانه‌ی تو هوا را استشمام

نکرده است .

صدای همه‌ی مردان و همه‌ی زنان : او سایبان را خدای خویش  
می‌داند. او سایبان را می‌ستاید و می‌پرستد .

همه‌بان : نزمین ... از تو می‌خواهم که بمن دروغ نگوئی . جای  
انگشتان سایبان یا مرد دیگری بر کتابهای من مانده است. چرا ای نزمین  
حقیقت را انکار می‌کنی ؟

نزمین : آقای من ، باور کنید که در تمام روز در بسته‌ی اطاق شمارا  
هیچکس باز نکرده است .

صدای یک مرد : نزمین بگو که سایبان بر تن برهنه‌ی تو دست کشید.  
- نه آقای من ، این سخن دروغ است .

صدای صد مرد و صد زن : ما بتو می‌گوئیم که این سخن را تصدیق کن  
و باز بگو. تو پیش از آن که مطیع همه‌بان یا سایبان محبوبت باشی مطیع ما  
هستی. ما اینطور می‌خواهیم .

نزمین (گریان) : همسر من ، مرا ببخش ، امروز سایبان در خانه‌ی تو  
بود ، او بتن برهنه‌ی من دست کشید .

همه‌بان : آه... نه نزمین ، نه... من باور نمی‌کنم .

نزمین : ...

مردان : آری ، بگو که چنین کرد .

نزمین : چنین کرد مرد من !

همه‌بان : وای بر تو ای نزمین ... باز هم امشب قصه‌ی ما به بیراهه  
می‌رود. باز هم این در تاریکی نشستگان ما را بسوی جنایت می‌کشند .

ای زن، تومی دانی که در داستان ما کسی نمی میرد . هیچکس ترا برهنه نمی کند. تو باید تکرار کنی که «آقای من سوگند می خورم که هیچکس را در این خانه ندیده ام. » تو میدانی که سایبان فقط بخاطر کتابهای من می آید. از این گروه بیکاران مترس. با من و با آنکس که داستان «اشتباه» را نوشته است صدیق باش . آنچه را که بایستی بگوئی بگو... زمین ، تو برای آنچه از بر کرده ای...

همه ی مردان و همه ی زنان: زمین ، اگر خلاف میل ما کلمه ای بگوئی ترا براستی خواهیم کشت.

زمین : آقای من ، این شب آخر را تحمل کن . اینها همه عشاق جنایتند. اینها سایبان بینوا را محکوم کرده اند.  
چند صدا از چند گوشه : آری ای هیمه بان ، سایبان را بکش .  
آنچنان بی رحمانه بکش که زمین از وحشت دیوانه شود و خودش را در جلوی چشمان ما حلق آویز کند . مثل همه شب ، هیمه بان ، این بازی توست.

هیمه بان : من دیگر این کار را نخواهم کرد.

همه ی تماشاگران: ما از تو می خواهیم که چنین کنی. سایبان بایستی بی رحمانه کشته شود.

هیمه بان : نه ... این غیر ممکن است. کشتن دلیل می خواهد. در جنایت هم بایستی منطقی وجود داشته باشد . من آنقدر خشمگین نیستم که یک قاضی بتواند بگوید در لحظه ی جنون جنایت اتفاق افتاده است ..

صدای چند تماشاگر : منطق ما لذت بردن است. ما برای سرگرم شدن آمده‌ایم و جنایت بیشتر از هر چیز ما را سرگرم می‌کند. نودشب است که ما ترا مجبور کرده‌ایم سایبان را بکشی، امشب نیز چنین خواهی کرد. ما هرگز از خواندن اخبار مربوط به جنایت و دیدن دیگران کشی‌ها خسته نخواهیم شد.

همیشه بان : خواهیم دید . امشب خواهیم دید که چه کسی برنده خواهد شد. خوب ، زمین ، گفتی که هیچکس اینجا نیامده است؟ ولی - یکماد است که من جای انگشتان غریب‌دای را بر این کتابها می‌بینم و خون می‌خورم. این مرد، هر که باشد بی‌شک ترا فریفته است. من او را خواهم کشت.

تماشاگران: آفرین همیشه بان . آفرین...

همیشه بان : ولی این بازی منست. من خواهم دانست که سایبان بیگناه است و همه‌ی کتابهایم را با او خواهم بخشید.

تماشاگران: تو هرگز چنین نخواهی کرد.

صاحب تماشاخانه (از پشت يك پرده) : اطاعت کن همیشه بان . بازی به خاطر آنهاست.

همیشه بان : زبانت را بیندای مرد و از پس آن پرده دور شو و الا امشب بجای همه کس تو کشته خواهی شد.

اکنون - ای زمین ، قسمت دوم بازی ما آغاز می‌شود. روز دیگر است. من از خانه بیرون نمی‌روم . در خانه را باز می‌گذاریم و هر دو در پشت

پرده‌ای پنهان می‌شویم. غریبه، هر که باشد، خواهد آمد و من او را خواهم کشت.

تماشاگران : زنده باد هیمه بان . او با ما کنار آمده است.

(نزمین و هیمه بان در پشت پرده‌ای پنهان می‌شوند و پس از چند لحظه سایبان آهسته پنجره‌ی روبرو را باز می‌کند و به اطاق می‌آید.)

سایبان: نزمین ... نزمین ... نزمین ... آه ای آقایان و خانمهای محترم ! من وجود شما را بکلی از یاد برده بودم . پیش از این بشما گفته بودم ... که " نزم " بمعنای «مه» است و نزمین بمعنای مه‌آلود . ولی دیشب بفکرم رسید که «نزم» نباید چنان پسوندی بگیرد. پس قبلاً اجازه بدهید به کتاب لغت نگاه کنم و بعد بازی خودم را شروع کنم.

صدای چند مرد : بازی تو چیست سایبان؟

سایبان : نشستن و کتاب خواندن .

مردان و زنان تماشاگر : ندای سایبان ، تو برای دیدن نزمین آمده‌ای ولی چون احساس کرده‌ای که هیمه بان در پشت پرده‌ای پنهان شده است این بازی را انتخاب کرده‌ای.

سایبان: من ؟ من برای دیدن نزمین آمده‌ام؟ آه ... مزاح می‌کنید ای آقایان . درست است که من يك دلقم و باید احمقانه عمل کنم اما نه آنقدر که بزن دوست قدیم هیمه بان ، نظری داشته باشم.

همه‌ی تماشاگران : ای سایبان دلقك ، اگر قصد تو خندانیدن ماست باید بدانی که این بازی تو بسیار کسالت‌آور است. اگر جز آنچه ما

می گوئیم رفتار کنی به صاحب تماشاخانه خواهیم گفت که ترا اخراج کند و تو از گرسنگی خواهی مرد.

سایبان: خواهش می کنم، خواهش می کنم ای خانمها و آقایان محترم. من گذشته از اینکه کتاب می خوانم، اندر زهم می دهم، برهند هم می شوم، معلق هم می زنم، روی طناب هم راه می روم... مرا به کاری که دوست قدیم من هیمه بان نپسندد و ادار نکنید. بگذارید که يك امشب من زنده بمانم و از داشتن چنین کتابخانه ای لذت ببرم.

تماشاگران: نه سایبان، نه... اگر یکبار دیگر حرف ما را نپذیری برستی ترا خواهیم کشت.

سایبان (غمگین): بسیار خوب، بگوئید که چه کنم.

تماشاگران: با همسر هیمه بان به بستر برو.

سایبان: وای... چه جنایتی... زمین... زمین بیچاره...

بستر تو کجاست؟

هیمه بان (از پشت پرده بیرون می آید): دوست دیرین من سایبان! از دیدار دوباره تو بسیار شادمان هستم. اکنون دانستم که تو عاشق زمین نیستی و تنها برای این کتابها بخانه ای من می آئی. بخاطر این آسودگی روح که برای من آفریدی...

تماشاگران (با خشم): سایبان... سایبان...

سایبان: بله آقایان، بله خانمهای محترم؟

تماشاگران: نه... تو سایبان نیستی.

سایبان : باور کنید که من سایبانم. نود روز است که من سایبانم .  
 تماشاگران: از این لحظه دیگر تو سایبان نیستی، تو همیشه بانی و این مرد  
 سایبان. اکنون ای سایبان، از تو می خواهیم که قلب همیشه بان را بشکافی.  
 همیشه بان : من هرگز چنین نخواهم کرد. شما تا امشب آنچه را که  
 خواسته اید همان شده است. شما یکشب و حتی يك لحظه بما امان خود  
 بودن را نداده اید. بدون آنکه بدانید بازی چیست و نمایش ما چگونه  
 تمام می شود، با اراده های پست و ناچیزتان، تنها بدلیل آنکه بازی بخاطر  
 تماشاگر است، انتخاب و ادامه ای ما چرا همیشه با شما بوده است و ما از هراس  
 آنکه جز بازیگر بودن کاری نیاموخته ایم به پست ترین اندیشه های شما  
 تن داده ایم... بس است... دیگر بس است. امشب دیگر من التماس نمی کنم  
 و از اندوه آنکه سرگردان خواهم شد بیمناک نیستم. بگذار آنچه باید بشود  
 بشود اما ما بازیگران راستین باشیم. من تا پایان بازی همیشه بان خواهم  
 بود و هیچکس بدست من کشته نخواهد شد.

تماشاگران : سایبان ! ما سقف این تماشاخانه را بر سر ت خراب  
 خواهیم کرد . مائیکه تکه ات خواهیم کرد .

صاحب تماشاخانه (از بیرون صحنه) : سایبان ، سایبان دلنقك! حرفشان  
 را گوش کن. آنها سقف تماشاخانه ای مرا خراب خواهند کرد. او را بکش.  
 هر طور که آنها می خواهند رفتار کن... سایبان با توام. چرا اینطور خاموش  
 ایستاده ای و ابلهانه بمن نگاه می کنی ؟

سایبان : صاحب ! من سایبان نیستم که اینهمه بمن اشاره می کنی. سایبان

اوست. مگر نمی شنوی که دارد جواب می دهد؟

صاحب: آه... دلفك بی آبرو. آنچه می گویند بکن و بازی را تمام کن.

سایبان: صاحب، باورکن من دیگر خودم نیستم. من همیشه بانم و دوست من همیشه بان، سایبان است.

– آخر چطور ممکن است؟ نودشب است که تو سایبانی. دیگر برای من دلفك نباش و بازی را تمام کن.

– صاحب، از آنها پیرس؛ از تماشاگرانت که آنجا نشسته اند و می خندند. آنها اینطور خواسته اند. مگر نمی بینی که چگونه از شدت خنده اشك می ریزند؟ مادیکر خودمان را هم نمی شناسیم.

تماشاگران: پس ای همیشه بان، اکنون که دوست تو فرمان ما را نمی پذیرد او را بکش. قلب این یاغی را بشکاف.

سایبان: سایبان، ای دوست بیچاره ای من اشد بیروقت است و هر دوی ما خسته ایم. بگذار این بازی هم تمام شود. می بینی که در مقابل این گروه بی سرو پا کاری نمی شود کرد. اینك، بی آنکه گناهی از توست زده باشد آماده ای مرگ باش و مرا ببخش...

تماشاگران: زنده باد همیشه بان. قلب دوستت را بشکاف. چنان يك بازیگر خوب او را از پای در آور.

سایبان: سایبان بینوا، این تقدیر است که ترا بکام مرگ می کشد، همان تقدیر که نودشب تمام آرزوی بخشوده شدن را از من گرفت. بمیر و بدان

که دلقک‌ها بدهنگام خنجر می‌کشند و خوب می‌زنند .

نزمین : ای سایبان ، دریغ از تو . بیدارشو و یک امشب را تسلیم  
ایشان مشو .

سایبان : نزمین مهربان ، ماهر دو خسته‌ایم . بگذار که مرگ برای  
ما بستری بیاراید. (سایبان خنجر را در قلب هیمه‌بان فرو می‌کند.)  
هیمه‌بان : دوست قدیم من سایبان ! آیا این خنجر توست که قلب  
مرا می‌شکافد ؟

(سایبان دست‌پس می‌کشد و بخون‌روی تیغ‌هی خنجر نگاه می‌کند.)  
هیمه‌بان : این دستهای توست که قلب مرا ترک می‌کند و تنهایش  
می‌گذارد ؟ باشد سایبان ، باشد ...

سایبان : ولی ببین که من نخواهم گذاشت که تو تنها در باغ بهشت قدم  
بزنی و میوه‌های درختان همیشه بارور شراب‌به‌تنهایی فرودهی ... ای خنجر ،  
قلب مرا بشکاف ، زیرا دوست بزرگ من سایبان چنین می‌خواهد .

نزمین : آقای من ، آیا تو برستی خنجر خورده‌ای ؟ آیا این خون ،  
خون توست که دستهای مرا رنگین کرده است ؟ چشمانت را باز کن و با من  
سخن بگو تا این‌ها را که بر آستانه‌ی مرگ نشسته‌ای از دل خویش برانم .

هیمه‌بان : ای نزمین ... اگر ... از زبان من ... سخنی نشنیدی که  
دلیل دوست داشتن باشد مرا بیخوش ... در بیداری ، خویشتر را ... ستودم ... و  
در خواب ، ترا ... تو پس از من ... تنها ستایشگر خواب ... باش ... که مالک ...  
عریان‌ترین ... اندیشه‌های ... ماست ...

سایبان: شاعر... در بستر... مرگ... نیز... شاعر است...

همیشه بان: زمین... مرگ بر بالای... سر من... چون پرنده‌ای سیاه  
نشسته است... توهی دانی که من... مردی... کین... کینه‌توز... نبودم.  
این... در تاریکی نشستگان... بودند... که... ما... را بدسر نوشت...  
سر نوشتی... سوای آنچه... می خواستیم زنجیر کردند. آیا... می توانستم  
با تمام آنها... به... به... تنهایی... بچنگم؟  
- آری آقای من. و تو با تمام آنها جنگیدی. من خودکشی ترا  
می ستایم.

همیشه بان: خود... کشی؟ نه... امشب... سای... سای... بان...  
مرا... کشت

زمین: سایبان توئی آقای من. سایبان و همیشه بان هر دو یکی هستند.  
- پس... این... نعش کیست که...؟  
- اونیز سایبان است، اونیز توئی.

همیشه بان: امشب... برستی... چه... آسوده‌ام...  
صاحب تماشاخانه: بلند شوید. بلند شوید و بازی را تمام کنید.  
تماشاگران هم‌مرفته‌اند. می شنیدید که چطور برای شما کف می زدند و فریاد  
می کشیدند؟ اما شما امشب مرا برستی ترسانده بودید. از فردا شب باید  
نمایشنامه‌ی « تسلیم شد عثمان » را اجرا کنید... دیگر بلند شوید.. کافی  
است... بخاندهایتان بروید و بخوابید.

زمین: آنها آسوده خفته‌اند و دیگر هرگز بیدار نخواهند شد.

آنسوی تسلیم

در دامن يك دشت  
در تنگنا بودیم  
و میان دیوار دشمنان .  
از همه جانب ، از تنگه‌ها و معابر ، از قلعه‌ها و یالهای سنگی ،  
گیاه زره بر تن کینه می‌روئید .  
زمین دشت سنگی بود  
و نقب‌زدن ممکن نبود  
و پریدن ، بی‌بال .  
روای فرش سلیمان نیز ، دیگر شفا نبود .  
ما نکین بودیم  
در حلقه‌ی دشمنان خویش . «آه ای نکین سلیمان...»  
گفتیم : طاس بریزیم تا یکی ازها به امیدگریز ، پیغام و مدد به سپاه  
دشمن زند.

برای مردن نوبت گرفتیم ،  
 یکی طاس ریخت ، جفت يك آمد؛ اما هنوز نگفته بودیم که چه بیاید  
 تا کسی راهی این سفر مرگ شود .  
 خندیدیم ، تلخ ، و گفتیم : هر کس جفت يك بیاورد او سفر خواهد کرد .  
 آنکه بار نخستین جفت يك آورده بود خویشتن را در امان می دید .  
 می گفت : يك بار کمتر از دو بار است . راستی که پیامبر شده بود .  
 طاس ریخت و باز جفت يك آمد .  
 گفت که این قضا و قدر بود .  
 و گفتیم : ای دوست ، طاس ریختن جز قضا و قدر نیست .  
 گفت : ولی شما با قضا همدست شدید .  
 راست می گفت . باور کردیم . ليك نمی دانستیم چرا راست می گوید .  
 در تنگنا بودیم .  
 اما دوست ، دوست است و مرگ ، سخت .  
 یکی مان گفت که تادم صبح طاس بریزیم .  
 آنکه بیشتر بود تن به سفر دهد .  
 پذیرفتیم .  
 شنوایی داشتیم .  
 طاس ریختیم . شب پراز ستاره بود و شعله‌ی آتش دشمنان از همه سو  
 در دیدگان ما .  
 یکی اعداد را می نوشت ، یکی باز می رسید و یکی نظاره می کرد .

دیگر زمان را از یاد بردیم - و مکان را  
و روزگارمان را . طاس ریختن، شماره کردن، باز رسیدن و نظاره  
کردن : این حدیث زندگی ما بود .  
باری گفتیم که از جمع اعداد باخبر شویم .  
هر سه مساوی بودیم و صبح بود و آفتاب بود و روشنایی معطر روز .  
سر برداشته بودیم که روز را ببینیم ، دیدیم که فرمانروای دشمنان  
بر فراز سرما ایستاده است . گفت : بریزید ! هنوز زمان باقی است .  
گفتیم : عهد ما تا طلوع آفتاب بود .  
خندید : امان می دهم . من یکی از شما سه تن را می خواهم .  
و گرداگرد ما در پهنه‌ی دشت سواران دشمن ایستاده بودند ؛ چون  
مرگ، خاموش و چون تقدیر نیرومند .  
- تا صلوٰة ظهر در امان هستید . بریزید !  
گفتیم که این دیگر جنگ نیست، بازی با «تسلیم» است .  
و باز گرم شدیم و فرمانروای دشمنان ناظر بود .  
چون آفتاب به میان آسمان رسید یکی از سواران را خواند و گفت :  
از جمع اعداد هر يك مرا آگاه کن .  
سوار، می شمرد و ما نگاه می کردیم به مرگ که در مکنن تصور  
ما می خندید .  
سوار گفت : هر سه یکی است .  
فرمانروا فریاد زد : شما تزویر می کنید .

من برای یکی طاس خواهم ریخت .  
 آنکه خسته تر بود خفت و روز شب شد و شب صبح .  
 شمردیم ، یکی بودیم .  
 فرمانروا به دست های ما نگریست و به دستهای خویش .  
 - شما با قضا هم دست شده اید .  
 دو تن از سوارانش را خواند و گفت : ما سه تن به جای شما سه تن . من  
 فقط یکی از شما را می خواهم .  
 و ما گفتیم : این دیگر تقدیر نیست . آن سوی تسلیم است .  
 سواران ، يك يك خود را آزمودند .  
 روزها شب شد ، ماه ها سال - و قرون به گدائی سالها آمد .  
 زره گیاهان کینه پوشید  
 و ما هنوز در بند مانده بودیم .  
 برای ما طاس می ریختند ، برای ما بازی می کردند و از جانب ما با  
 سر نوشت سخن می گفتند .  
 دیگر حتی اندیشه ای نبود  
 نه گریز  
 نه پیغام  
 نه مدد .

اجساد همه ی مردگان ، همه ی سواران و همه ی اسبان  
 اجساد تمامی گیاهان کینه ی پوشیده ، بر آن پهن داشت ، به تسلط

بر زندگان می اندیشیدند .

ما بازی نمی کردیم

ما هر سه مرگ می خواستیم

وما - پوسیده بودیم .

قرنها بود که زنده زنده پوسیده بودیم .

• پایان •

از این نویسنده منتشر شده است :

« هفت قصه »	خانه‌ای برای شب
« ده قصه »	آرش در قلمرو تردید
« هیجده قصه »	مصا‌با و رویای گاجرات
« دوازده قصه »	مکانهای عمومی
« يك داستان عاشقانه »	بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم

و منتشر می‌شود

(داستان کودکان)	دور از خانه
(هفت قصه)	قصه‌های صحرا
(يك داستان)	مذهب کوچک من
(يك داستان)	درون و بیرون يك داستان نویس
(ده قصه)	هزار پای سیاه

و

محمود آقا



نیشنل بک ٹرسٹ انڈیا



بہا : ۱۱۵ ریال